از چند چشمان
و
تك چشمان

منوچهر جمالی

تقدیم به استادم

دکتر محمود حسابی

وراءِ شعر و نثر

آنگاه که به پیرامون گستره ِ تجربیاتمان پرتاب میشویم
آنجا که دیگر مرزها ، رنگ می بازند ،
ناگهان دراین « تجربیات پیرامونیست » که به هسته مرکزیمان نزدیك میشویم
ودر این پیرامون ، مرزها ی تصاویر و مفاهیم ، سایه گون میشوند
ومرزهائی که شعر ونثردر تجارب عادی ما داشتند، نادیدنی میگردند
تجربیات ما دربهنه ای سرازیر میشوند ، که یکی در دیگری گم میشود ،
یا برق آسا ، از یکی ، دیگری میشود
و هنگامی که این تجربیات ، از پیرامون ، به خود ، بازمیگردند
جائیکه ما هویّت پیدا میکنیم ، و هر چیزی درما روشن و برجسته میگردد
جائیکه ما خود را باز میشناسیم ، چونکه باز مرز های تنگ یافته ایم
جائیکه مفاهیم ما ، روشن ،
و تصاویر ما ، چشمگیر وبرجسته میگردند
فاصله میان شعر و نثر ، نه خط ، بلکه ورطه ای ژرف و تاریك میگردد
و شعر از نثر جدا میگردد ، و شعرِ خالص ، و نثرِ خالص بوجود میآید
در دامنه این تجربیات ، شعر، ناآگاهانه و ناخواسته ، نثر میشود
و یا نخواسته و ندانسته نثر ، شعر میشود .
و هیچکس نمیتواند معین کند که کجا و کی ، نثرش استحاله به شعر مییابد
یا سیلاب شعرش ، درجویبار پر پیچ و خم نثر ، میریزد

آنگاه که تجربیات انسان ، عقلیتر ساخته میشوند ،
و تجربه از زمینه تاریکش بر میخیزد ، از شعر ، نثر میشود .
و آنجا که تجربیات ، مارا مست و سبکبال میکنند ، نثر ، شعر میشود .
آنجا که افکارِ بیراهه و خطرناك و استثنائی ،
سامانِ افکار سر براه و متعادل و جا افتاده را بهم زدند ،
آنجا که دیوانگی ، آنچه را عقل دور اندیش به هم می پیوند و بهم میبافد ،
از هم میگسلد ، نثر ، شعر میشود
و آنجا که دروغابه تجربیات ، رشته ای بهم بافته میشود
که میتوان تا آنجا که خواست ، کشید ، شعر ، نثر میشود .
آنجا که از تیرگی تجربیات ، ناگهان رعد و برق زده میشود ، شعر میشوند
و آنجا که عنصر ضرورت بر آزادی چیره میشود ، شعر ، نثر میشود .
و آنجا که عنصر آزادی بر ضرورت چیرگی یافت ، نثر ، شعر میشود .
آنجا که این تجربیات ، آهنگ شدند ، شعر میشوند
و آنجا که این تجربیات ، تأویل شدند ، نثر میشوند .
آنجا که این تجربیات ، هیجان و علویت یافتند ، نثر ، شعر میشود .
آنجا که ابدیت و دوام تجربیات ، انسانرا افسون میکنند ، شعر ، نثر میشود
آنجا که زندگی ، روش در راه میشود ، شعر ، نثر میشود .
آنجا که زندگی ، جهش از چکاد بچکاد میشود ، نثر ، شعر میگردد .
آنجا که این تجربیات ، صراطی مستقیم میسازند ، شعر ، نثر میشود ،
و آنجا که به هفتخوان ماجراجوئی میروند ، نثر ، شعر میگردد .
آنجا که وحی خدائی ، در افکار روزانه ، تفسیر میگردد ، شعر ، نثر میگردد
و آنجا که فکر انسانی ، چهرهِ وحی خدا می یابد ، نثر ، شعر میگردد .
آنجا که حقیقت به شکار ما میآید ، شعر ، نثر میشود
و آنجا که ما به شکارِ حقیقت میرویم، نثر ، شعر میشود .
آنجا که واقعیت راازدریچه رویها می بینیم ، نثر ، شعر میشود
و آنجا که رویها را از دریچه واقعیت می بینیم ، شعر ، نثر میشود .

آنجا که خدا ، تصویری از ما میشود ، شعر ، نثر میشود
و آنجا که ما تصویری از خدا میشویم ، نثر ، شعر میشود .
آنجا که تجربیات ژرف ما ، پی درپی ، پاسخ به شک میدهند شعر، نثر میشود
و آنجا که تجربیات ژرف ما ، از یقین ما میجوشند ، نثر ، شعر میشود .
آنجا که حقیقت ، خدا میشود ، نثر ، شعر میشود
و آنجا که حقیقت ، انسان میگردد ، شعر ، نثر میشود .
آنجا که فضیلت اخلاقی ، دام برای جلب سود است ، شعر ، نثر میگردد
و آنجا که فضیلت اخلاقی ، از سود خود میگذرد
و پشت به سود و زیان میکند ، نثر ، شعر میشود .
آنجا که ما حیوان را در خود می یابیم ، شعر ، نثر میشود
و آنجا که خدا را در خود می یابیم ، نثر ، شعر میگردد .
آنجا که خیال و رویا را می پرستیم ، نثر ، شعر میشود
و آنجا که عینیت را می پرستیم ، شعر ، نثر میشود .
آنجا که از تجربیات خود با مردم سخن میگوئیم ، آنرا بشعر میگوئیم .
آنجا که از تجربیات خود با خود سخن میگوئیم ، به نثر میگوئیم .
وقتی حکومت میکنیم ، تجربه امان، نثر میشود ،
ووقتی مهر میورزیم ، تجربه امان، شعر میشود .
وقتی رزق خودرا میخواهیم ، به نثر میخواهیم
و وقتی شراب برای مستی میخواهیم ، به شعر میگوئیم .
وقتی تجربیات ما ، مارا برقص میآورند ، شعر میشوند
و وقتی تجربیات ما ، مارا گام بگام راه میبرند ، نثر میگردند .
وقتی هر گونه قدرتی را میستائیم ، شعر میگوئیم ،
و وقتی دیگران را داوری میکنیم ، نثر میگوئیم .
وقتی میخواهیم به آرمان قهرمانی و قهرمانان بپردازیم ، نثر ، شعر میشود
و وقتی میخواهیم سخن اززندگی واقعی بگوئیم ، شعر ، نثر میشود
وقتی تاریخ مینویسیم ، تجربه ما از واقعیات ، نثر میشود

و وقتی اسطوره ای میاندیشیم ، تجربه ما از واقعیات ، شعر میشود .

واز یکی بدیگری رفتن ،
هیچگاه از خط مرزی که روشن و خوانا میان آنها کشیده شده باشد ، نمیگذرد
مانمیدانیم کی و کجا ، تجربه پیرامونی ما بدامنه شعر ریخته
و کی و کجا همان تجربه ، بدامنه نثر سرازیر شده است
« نثر خالص و جدا از شعر نوشتن » و « شعر خالص و جدا از نثر نوشتن »
مشغولیات کسانیست که تهی از این تجربیاتند ،
و شعر یا نثر را ، با زور براین تجربیات ژرف ما ، تحمیل میکنند .
با شعر خالص گفتن و نثر خالص نوشتن ، این تجربیات را نابود میسازند
تجربیاتی که انسان را در « **گشتگاهها و گذرگاههایش** » مینماید
تجربیاتی که انسان در مرزهای هستی اش میکند ، آنجا که بی مرز میشود
در دامنه ای که مرز شعر و نثر ناپدید میشوند ، درتاریکی آنی میدرخشند
وشعر و نثر ، آنگاه باهم میآمیزند
که با « مفهوم » ، نمیتوان مرز میان آنها کشید
ولی قاطی کردن شعر دیگران ، با افکار دیگران ،
و ساختن آجیل گوارای شعر و نثر ،
آنسان که رونق بازار است ، بیان درهم ریختن شعر و نثر است
نه بیان آمیختگی شعر و نثر .
آنروز نزدیکست که بازاین تجربیات پیرامونی خود را که
در شعرخالص و نثر خالص گم کرده ایم ، باز یابیم

۱٤ دسامبر ۱۹۹۳
لاچیچارا

از دیوانه ای خاموش

(نو سازی تمثیلی از عطار)

از دیوانه ای پرسیدند که چرا همیشه خاموشی ؟
دیوانه گفت : حرف من ، آرمان منست
و آرمان من ، آتشیست که زبانه میکشد
اگر حرف بزنم ، باید از آرمانم بگویم ، وباید آتش بزنم
زندگی برایم ، بی این آرمان ، ملال آورست
برای من ، زندگیِ روزانه مردم که بام وشام در باره نان و نام میاندیشند
ملالت ابدیست . و آنها آنچه میخواهند همین ملالت ابدیست
و گوشهایشان بر ای شنیدن آرمانِ من ، سنگینست .
آرمان من برای آنها بیگانه است
و در برابر آنچه بیگانه است ، انسان تبدیل به سنگ میشود
بت پرستی، چیزی جز دوست داشتن زندگی ملالت آور نیست
فقط به این ملالت ، باید اندکی چاشنی زد ، تا خوشمزه گردد
ولی آرمان من ، آتش است و میافروزد و میگدازد
و از سختی سنگ نمیهراسد ، و در برابر سنگ ، از جنبش نمایستد
من برای صخره ها سخن نمیگویم ،
و صخره هائی که سخن مرا شنیدند، آب میشوند
من انتظارِفراون دارم که شنیده و فهمیده بشوم
و چه بسا این انتظار ، مرا بی تاب میسازد ومیگدازد

و مرا بیش از شادئی که از آرمانم دارم، عذاب میدهد
پیش از آنکه چنین انتظاری داشته باشم ،
از فریاد زدن آرمانهایم در برابرصخره ها ودربیابانها شاد بودم
و چه بسا که به بیابانها ،و کناردریاها به برابر صخره ها ، میشتافتم
ولی انتظارفهمیده شدن ، مرا دیوانه میساخت
و بآنکه فقط « در حسرت فهم درست میمرد » رشک میبردم
وبرای شنیده و فهمیده شدن ، فریاد میکشم
و خویشتن را میآزارم
و آنگاه که پیام مرا نفهمیدند از سخت فهمی و دیر فهمی آنهاخشمگین میشوم
و بخود حق میدهم آنکه سخن مرا نمی فهمد ، با درشتی و آزار
با تکرارابدی ، با تدریس ابدی ،
باو بفهمانم ، و اگر نفهمد درسنگ حافظه اش آن آرمان را بتراشم
و اگر حل ناشدنی بود ، آنرا بگدازم تا بقالب آرمانم بریزم
بدینسان با التهابی که بگفتن آرمانم دارم ،
و باالتهابی که در آرمانهایم هست ، جهان را دوزخ خواهم ساخت
ولی نمیخواهم از دوزخسازانی باشم که دعوی بهشت سازی میکنند
و نمیخواهم که آرمان خود را برمردم تحمیل کنم
نمیخواهم آرمان خود را در فکر و بر زبان مردم بگذارم
و همیشه خاموش میمانم
من آتشی نهفته در تخمه گیاه میباشم
و این آرمان ، روزی از زمینی خواهد روئید
من تخمه آتشم

از فیلسوفِ پُر گو

از فیلسوفی پرسید ند توچرا همیشه سخن میگوئی ؟
فیلسوف درپاسخ گفت : فکر ، فکر میآورد .
هیچ فکری ، آخرین فکر نیست
هر دینی ، این پیام را آورد که پایان همه ادیانست
و هرکه دینی آورد گفت که خاتم انبیاست
و پس از او ، فقط باید از او پیروی کنند
ولی هر فیلسوفی این پیام را میآورد که :
با فلسفه او ، فلسفه از نو آغاز میشود
با سخن او ، بحث ، آغاز خواهد شد
با سخن او ، هر یکی ، دیگر گونه خواهد اندیشید
و دیگر اندیشیدن ، فضیلت خواهد بود نه گناه
سخن او ، الهام پیروی کردنها ، و آغاز خود بودن هاست
تفکر ، گفتگوئی است بی پایان
و متفکر اگر کسی را نیافت که با او به پرسش و پاسخ بنشیند
خودش را بدو نفر تقسیم میکند ، یا بهتر بگوئیم، او آدمی دوسره میشود
وهرچه یکی گفت ، دیگری رد میکند
وهرچه یکی گفت ، دیگری آنرا تاریك می یابد و برای رفع تاریکی میپرسد
و او، برای زدایش تاریکی از فکرش ، پاسخ میدهد
هرچه او میخواهد فکرش را برای دیگری روشن سازد ، و یا بدیگری بفهماند
می بیند که فهم دیگری ، همیشه سوء تفاهمی از فکر اوست

ولی برای رفع آن سوء تفاهم ، کم کم متوجه تاریکیهای فکر خود میشود
هر سوء تفاهمی ، نه تنها مرا موظف بفهمانیدن فکر خود میکند
بلکه سئوالی نیز در باره آنست که آیا من ، فکر خود را درست فهمیده ام ؟
آیا سراسر فکر من ، روشن است ؟
آیا در آتش فکرمن ، غیر از روشنی ، دود ، و هسته ای دود آفرین نیست ؟
ومن چه بسا در سراسر عمر به تصحیح فکر خود مشغولم
و در شگفتم که پس از روشنگری ها و تاریک یابیها
دراین سلسله امواج سئوالها و جوابها ،
در این تسلسل ردکردنها و اثبات کردنها
ازهر فکری ، معمائی حل ناشدنی بجا می ماند
فکرمن، چون هیزمیست که هماره میسوزد و از آتش فکری ،
همانقدر که روشنائی می تابد ، همانقدر دود بر میخیزد
و ادیان و ایدئولوژیها میخواهند آتش بیدود باشند ، فقط روشن باشند
ولی فلسفه ، آتشیست که همیشه دود هم میکند
وچشمانی که با روشنائی اش می بینند ، از دودش نیز اشک میریزند

چرا ما انسانهای یك چشم شده ایم

انسان به اندازه جهانهائی که می بیند ، چشم دارد .
ما با دوچشمان خود ، فقط یك جهان را می بینیم .
یك چشم ما ، زیاد است ، تکراریست .
در واقع فقط یك چشم داشته ایم که دو پاره اش کرده اند .
با چشم انسانی نمیتوان فقط یك جهان را دید .

برای دیدن یك جهان ،
باید امکانات دیدنِ جهان های گوناگون را درچشم انسانی کاست .
یکی از هنرهای ادیان و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها همینست که
با انضباط طولانی و تلقینات و تمرینها و ریاضتها ،
انسان را در یك منطق و روش ، « تك جهان بین » میسازند .
همه چشمهایش را از او میگیرند ، و به او فقط یك چشم میدهند

بیادِ چشمهایِ گمشده

همه عمر به من میگفتند که انسان دوچشم دارد ،
ومن میدیدم که فقط یك چشم دارم
میدیدم که نه تنها خود ، بلکه همه فقط یك چشم دارند ،
وهمه ، فریبِ شماره چشمها را خورده اند .
هرچشمی برای من ، فقط نشانِ « یك شیوه بینش » بود .
ما اگر هزار چشم هم داشته باشیم ،
وهمه آن چشمها ، یك کوه ، یك جامه ، یك واقعه را به یك شیوه ببینند ،
همه یك چشمند ،
همه فقط در یك کارند ،
یك چشمست که در یك کارگاه ، هزار بار ساخته شده است ،
تکرار آن یك چشم ، تکرار یك شیوه دیدنست ،
اگر هزار چشم بیشتر نیز میداشتیم ، از بینش ، غنی تر نبودیم
آیا برای خاطر زیبائی ما ، بجای یك چشم ، دو چشمِ یکسان آفریده اند ؟
و از آفرینش چشم سوم ، چشم پوشیده اند ؟

و آیا هر جائی که چشم می پوشند ، چشم سومی نیست ، بینش سومی نیست
ما ساده باوران ، در بازی آفریننده ، حکمتی ژرف و نهان گمان برده ایم
ولی باچقدر از تکرارها، آنانی را که در بیکاری نمی شکیبند ، سرگرم میسازند
وچقدر از تکرارها ، پیامدِ ناتوانی در آفرینندگی هستند
وقتی که خدا انسانرابصورت خود آفرید،
دچار همین ناتوانی شده بود ،
وگرنه خود را در انسان ، تکرار نمیکرد
و چقدر از تکرارها برای جبران دیر فهمی ، ویا ساده انگاریند
و چقدر از تکرارها ، برای گذاشتنِ « چندیِ لذت »
بجایِ « چونیِ لذت اند »
و کسانیکه یك لذت را هزاربارتکرار میکنند ، از غنای لذتها بی بهره اند
شاید هم حکمت دوچشم آفریدن ، آنست که
انسان ، یك چشم ذخیره داشته باشد
پس چرا آن چشم ذخیره را در صندوق برای روزمبادا نگاه نمیدارد ؟
شاید هم حکمتش آن بوده است که
انسان با چشم دومش میتواند بشیوه ای دیگر ،
بشیوه ای نوین تر ببیند ،
چشم دوم ، نمادِ « امکانِ دیدن بگونه ای دیگر » است ،
چشم دوم ، امکان آفریدنِ چشمی دیگر و چشمهائی دیگر برای خویشتنست

نیاکان ما ، یك چشم خودرا ، چشم آناهیتی میدانستند ، و با آن چشم ،
مادرانه ، زنانه میدیدند ، وهرمردی به آن مینازیدکه چون زن می بیند ،
با آن چشم ، از آنچه میدیدند ، بارو ر میشدند ،
با آن چشم ، آنچه را میدیدند ، در آغوش میگرفتند و میپروردند ،
حتی اهورامزدا ، به آن مینازیدکه
در آغوش مادرانه اش به کودك جهان شیر میدهد ،

با آن چشم ، چشمه زاینده بودند ،
چشم ، زادگاه سرشک بود ، واز یك سرشک آب ، جهان پیدایش یافته بود
برکنار چنین چشمه ای بود که کیقبادی می نشست
و در انتظار آوردن مژده گزینشش به شاهی از رستم بود .
وبر کنار چنین چشمه ای ، رستم در هفتخوانش ،
سرود تلخِ تنهائیِ پایان ناپذیریك پهلوان را میخواند ،
که برای آرامش میهنش ، همیشه خودرا بخطر میانداخت.

چشم دیگر نیاکان ما ، چشم میترائی بود ،
چشمی بود که نگاهبان پیمانها ، قانونها ، نظمها بود
چشمی بود تندر آسا ، که پهنای دشتهای فراخ را می پیمود ،
چشمی بود که مرز میان داد و بیداد را مانند مو میشکافت ،
چشمی بود که با نگاه ، فرمان میداد ،
چشمی بود که نگاه مهر آمیزش ، داد میخواست ،
چشمی بود که در پرتو لطفش ، آتش خشم ، زبانه میکشید .
شاید حکمت وجود دوچشم
آنست که انسان با یك چشمش ، همیشه به یك شیوه ثابت ، بجهان بنگرد
ولی باچشم دیگرش ، هر روز و هر ساعت ، بشیوه ای دیگر ببیند ،
بایك چشمش ، آنچه را اجتماعش ، دینش ، خدایش میخواهد ، ببیند
وبا چشم دیگرش ، آنچه را خودش میخواهد ، ببیند ،
با یك چشمش ، جهان را آنطور ببیند که همه میخواهند دیده بشود ،
تا آن چشمش به او آرامش ببخشد ،
در او یقین بیافریند ، اوراساکن و مطمئن سازد ، چشمی ، زمینی باشد
وباچشم دیگرش ، در شیوه های گوناگونِ دیدن میگردد ،
چشمی که اورا در جنبش نگاه میدارد ، به جهانها پرواز میدهد ،
در او جهانها پدید میآورد ، اورا در هردم دگرگون میسازد ،

چشم دوم ، نماد ِ هزاران چشم شدنست ،
باچشم دوم ، آفرینش ِهزاران چشم نو ، آغاز میگردد ،
چشم دوم ، در میان هزاران چشم ، چشم شماره یکست
با چشم نخستبینش ، فقط یك جهان را می بیند ودرهمان جهان،وطن میکند
از چشم دوم ، هزاران چشم میآفرینند ، هزاران چشم ازآن زائیده میشود ،
که هرکدام جهانی دیگر می بیند ، بشیوه ای دیگر می بیند ،
هر چشمی با نگاهش به فلسفه ای دیگر میرسد،
به دینی و بیدینی دیگر ، و به خدائی و بیخدائی دیگر میرسد
افسوس ،
این کیست که هزاران چشم مرا کور ساخته است ؟
این کیست که مرا به یك گونه دیدن خو داده است ؟
این کیست که با یك چشم دیدن را ،
هنرو فضیلت و امتیاز من ساخته است ؟

از دوسو یا از چند سو

بهتر است که یك اندیشه را در میان کتاب قرار داد ،
آنگاه آن اندیشه را از دوسو گسترد .
از یکسو به آغاز کتاب رسانید
. از سوئی دیگر ، بپایان کتاب برد .
هر اندیشه ای را میتوان در میان ِ کتاب گذاشت ، و از دوسو گسترد ،

افسوس که ما بدان خو گرفته ایم که اندیشه را از یکسو بگستریم .
وهمیشه هر کتابی را ، هر فکری را ، از آغاز ، شروع میکنیم
اگر هرکسی « شیوه از دوسو اندیشی » را یاد میگرفت ،
و کتاب و فکرش را از میان آغاز میکرد ،
امروز دچار این مکاتب فلسفی و عقاید و ادیان و جهان بینی ها نشده بودیم .
اگر انسان میتوانست تفکر « دوبُعدی » را رها کند
و تفکر چند بُعدی بکند
آنگاه یك اندیشه را در مرکز اندیشه اش قرار میداد
و ازچند سو آن فکر را میگسترد
و هر فکری برایش « چند پایان » داشت .
از آنجا که ما یك بُعدی میاندیشیم ،
میانگاریم
که هر اندیشه ای باید یك پایان و یك نتیجه و یك غایت درست داشته باشد ،
وطبعا همه پایانها و نتایج و غایات دیگر نادرست میباشند .

آغازی برای دوسو دیدن و دو سو شدن

من هر فیلمی را از میانش می بینم ،
وهر کتابی را از میانش میخوانم ،
و نقشهای نیمه مانده را ، هم تا به آغاز و هم تا به پایان میکشم
و هر فکری را در میان دو فکر میگذارم
بگذار ، همه به من بخندند ، وبا آنکه منهم با آنها بخود میخندم ،

اگر از امروز به بعد بخواهم بیندیشم ،
نخستین فکری که در روان پدرخشد ،
در میان کتابی نوین خواهم نشانید ،
میان کتاب ، آغازیست برای گستردن این فکر ، به دو سو
آنگاه همان اندیشه را از دوسو و بدوشیوه ، خواهم گسترد .

هر فکری برای من ، همیشه نقطه میانی خواهد شد که از دوسویش
میتوان در آن ، بدو گونه اندیشید ،
ومن در هر آنی ، در دوسو میاندیشم
من از یکسو اندیشیدن را موقتا تعطیل نمیکنم
تا در سوئی دیگر ، با فراغت خاطر تا بپایان راه بروم
هر فکری ، در همان یك آن ، مرا به دو گونه اندیشیدن میانگیزد
هر فکری ، برای من دو چهره متضاد بخود میگیرد ،
من هر تخمه عملی را که میکارم ، در شاخه نیك و بد ازآن جوانه میزند
من هیچ عملی نمیکنم که یا خوب یا بد باشد ، سودمند یا زیانبار باشد ،
آرزوی آفریدن در من ،دریك آن استحاله به اهریمن و اهورامزدا می یابد ،
ووقتی اهریمن بر کتف اهورامزدائیم بوسه میزند
اژدهای سه سر یا پنج سر یا هفت سر ، سر بر میآورد ،
برای من آغاز کتاب ، همانند پایان کتاب ، فقط دو نقطه پایان خواهند شد ،
هر فکری برای من فکرمیانه است ،
من هیچ فکری ندارم که اصل و مبدء باشد
من هیچ فکری ندارم که نتیجه و غایت باشد ،

هنگامی که با همدیگر به گفتگو میپردازیم ،
یك اندیشه در میان خود قرار میدهیم ،
وآن اندیشه است که مارا به هم گره میزند

در این اندیشه است که با هم در آن میگنجیم و میآمیزیم
این مهم نیست که پیوند ما در این نقطه ، فقط یك آن بپاید ،
ما هر دو ، از دو سوآنرا مانند ریسمان از قرقره خواهیم کشید ،
و هر دو آنقدر که میتوانیم از هم دور خواهیم شد
وبرای آنکه بیشتر و بهتر پیش برویم ،
پشت به یکدیگر و قرقره و نقطه پیوند خواهیم کرد
تا هر دو ، به دو بی نهایت متضاد برسیم ،
این دو ضد ، در پشت ما ، دور از دید ما ،
بسیار دور از ما ، به هم گره خورده اند
با همان نخ نازك آن قرقره ، که در یك آن ، از دوسو میچرخد ،
ما در هر چه میگوئیم و میکنیم ،در نقطه آغاز باهم انباز و یگانه خواهیم بود
با آنکه گفتگو و اندیشیدن و کار ، مارا دشمن و ضدهم میسازد ،
ولی با وجود گسترش اندیشه و کردار و گفتار در دوسوی متضاد ،
اوراق یك کتاب هم هستیم که شیرازه ای ناگسستنی دارد
و این همه نیست که
من در کتاب اندیشه ها ، از میان به آغاز میروم
و شماره هایم ، بالای صفحه نوشته شده اند ،
واو که در همان کتاب ، از میان به پایان میرود
شماره هایش در پائین صفحه نوشته شده اند
من و تو باهم ، یك کتاب خواهیم نوشت
تو از میان تا پایان ، و من از میان تا بآغاز ،
من و تو باهم یك کتاب خواهیم شد

ما هردو ، از پایان هر اندیشه ای که میگستریم ، می پرهیزیم و میهراسیم
و همیشه ازمرزهای اندیشه های خود ،
از عقیده و جهان بینی و فلسفه امان ،

به آن آغازی میشتابیم که در آن باهم بودیم ،
ومیتوانیم باز در آنجا باهم باشیم ،
بازباهم درون یک تخمه باشیم ،
درون همان تخمه که وقتی گشروده شد ، جهان شد ،
روزی خواهد آمد که
نه تنها من و تو ، بلکه همه ما در جهان
باهم یک کتاب خواهیم نوشت
واین کتاب ، یک نقطه میان ، یک اندیشه تخمه ای ،
وهزاران هزار ، سوی گسترش ، هزاران هزار شاخه و ریشه خواهد داشت

ازیکسو نوشتن کتاب ، انسان را یکسو اندیش میکند
هر فکری و واقعه ای برای ما نقطه اغاز ، بیکسو و یکراستاست
و همه بدان خو گرفته اند که اندیشه خودرا فقط از یکسو بگسترند
و وقتی در یکسو میاندیشند ، برضد سوی دیگر ند
واز اندیشیدن درسوی دیگر ناتوان.
چون هرکسی باید خودش را دوپاره کند
تا بتواند هر اندیشه ای را بدوسو بکشد
هر اندیشه ای در ما ، نیاز به دو من دارد
هر اندیشه در ما ، دو « من » میآفریند ،
هر اندیشه ای که در ما بروید ، دوسر تازه به ما خواهد افزود
هر اندیشه ای که در ما کاشته شد ، از ما ، اژدها میسازد
آنکه میاندیشد ، بر دو کتفش ، دومار میروید
واژدها میشود .
هر اندیشه ای ، اژدها میشود

خیال عقلی ، عقل خیالی

هزاره ها در تلاشند که عقل را از خیال ، جدا سازند ،
ولی آنها را نمیتوان سراسر از هم جداساخت .
معمولا میتوان آمیخته هائی گوناگون از عقل و خیال فراهم آورد .
در خالص ترین فکر ، هنوز ذره ای از خیال هست
و آنجا که فقط دامنه خیالست ، خالی از فکر نیست
آنجا نیکه انگاشته میشود تفکر ِ ناب هست ،
غالبا خیال ، در زیر پوشش عقل ، نهفته شده است
و جائیکه انگاشته میشود ، خیال ِ ناب هست ،
تفکر و عقل ، در زیر پوشش خیال پوشیده شده است .
برخی میکوشند تفکرات خودرا با خیالات بیارایند
برخی میکوشند به خیالات خود ، اشکال و مفاهیم عقلی بپوشانند .
در آثار یک شاعر ، تشخیص ِ نسبت آمیختگی عقل با خیال ،
اگر هم ممکن باشد ، بسیار دشوار است ،
چون در هر بیتی ، این نسبت ، تغییر می یابد .
از این رو ، بیرون کشیدن یک دستگاه یا شیوه فکری از آثار یک شاعر
حذف خیال و تصویر از فکراو ، و کندن ِ گوشت از استخوان اوست
در آثار متفکران ، عنصر خیال بسیار نهفته است ،
چون متفکر، منکر وجود خیال در تفکرش میباشد ،
او از وجود خیال در فکرش ، ننگ دارد
او همه تخلیلات خود را
در مفاهیم یا در نمادها ، مسخ میسازد .

در پارگی میانِ « مفهوم » و « تصویر »
میتوان پارگیِ عقل از خیال را دید .
آیا مفهومی ، خالی از خیال ، یا تصویری خالی از مفهوم هست ؟
دامنه هائی در زندگی میتوان یافت
که میتوان درهر یك از آنها با تفکر ناب ، یا با خیال ناب زیست ،
دامنه هائی از زندگی نیز هستند که خیال از عقل ،
یا مفهوم از تصویر ، جداناپذیرند .
میان ملل یا طبقاتی که در دامنه پهناوری از زندگی
عقل و خیال باهم آمیخته اند ،
شعر و دین و هنرو اسطوره ، نفوذ شدیدی دارند .
برای نفی یا کاهش دین ، باید دامنه شعر و هنر را نیرومند ساخت
تا امکان آمیختگی عقل و خیال ، در جائی دیگر بیافزاید
طبعا شعر و هنر، باید نقش بسیارفعال در زندگی پیداکنند
تا جانشین دین شوند ، تا شعر و هنر جای دین را بگیرد
و ما چه بسا از دینداریان ، به پناه شعر میگریزیم
دین ، آن دامنه زندگی را که عقل و خیال باهم آمیخته اند ارضاء میکند .
آنانیکه میکوشند دین را عقلی سازند ، گوهر دین را نمیشناسند
آنان میخواهند از دین ، چیزی را حذف کنند که بنیاد دینست .
آنانیکه میکوشند زندگی را کاملا علمی و عقلی سازند ،
از وجود این دامنه زندگی، که عقل و خیال ازهم جداناپذیرند ، بیخبرند
سراسر زندگی را نمیتوان عقلی یا علمی ساخت ،
ولی در دامنه ای از زندگی(در اقتصاد یا فن) میتوان علمی یا عقلی زیست

تقلیدی ازهم آهنگی

هم آهنگی ، جوششی است از هر چیزی بخودی خودش
خدا ، به این هم آهنگی که از چیزها میجوشید رشگ میبرد
از این رو از همه خواست ، تا تابع او باشند
تا خود و خواست خود را با خواست او سازگار سازند
و از خود ، چیزی جز آنچه او میخواهد ، نخواهند
اینهم یکنوع هم آهنگی بود که خدا آنرا بسیاردوست میداشت
مقلّد ، هیچگاه نمیداند که تفاوتِ کارِ تقلیدی با اصل ، چیست

چراما هیچگاه نمیاند یشیم ؟

ما همیشه به آنچه باید شك كنیم ، شك نمیکنیم .
درست به « آنچه برای مایقین میآورد » باید شك کرد
ولی ما در آنچه که برای ما یقین میآورد ، دست از شك ورزی میکشیم .
اگر دکارت بودیم
به « اینکه من میاندیشم » ، شك میورزیدیم .

او از کجا یقین داشت که ، اوست که میاندیشد ؟
ودیگری یا دیگران دراو نمیاندیشند
شك ورزی ، آلت و حربه ، در دست همه یقین های ماست
آنچه یقین میآورد ، در شك ورزی همیشگی ، به آنچه جز اوست ،
خودرا از شك ورزی ، معاف میسازد .
برای آنکه میاندیشد ، هم شك و هم یقین ، دو وسیله هستند .
ما با اراده ، به چیزی یقین میکنیم ، تا بتوانیم به آنچه جزاوست شك کنیم ،
نه برای آنکه آن چیز ، یقین زاست ،
بلکه برای آنکه شك ورزیدن موقعی ممکنست که انسان به چیزی یقین بیاورد
آنکه به همه چیز شك بکند ، نمیتواند بیندیشد و راه اندیشیدن را نمیداند .
برای آنکه میاندیشد ، هیچ چیزی یقین نمیآورد .
اندیشیدن فقط ، یقین به یك چیزی را
در برابر شك به سایر چیزها ، میآزماید
« یقین از فکر خود واز خود » نیز، یکی از امکانات آزمایش تفکر است .

پایانِ روء یا

ما همیشه روءیا می بینیم
و پایان روءیاهای ما ، بیداری نیست
هنگامی که روءیای ما بپایان میرسد
ملالت ما میآغازد
هر روء یائی هنگامی بپایان میرسد که ما آنرا واقعیت ببخشیم

وبا واقعیت بخشیدن یك رو،یا ، آن رو،یا را از دست میدهیم
و بسیاری از کسانی که در زندگی ، خود را کامروا میدانند
چون از رو،یای خود ، واقعیت ساخته اند ،
توانا بدیدن رو،یا ی دیگر نیستند ،
باموفقیتشان ، زندگیشان ملالت ابدی میگردد
آنها دیگر نمیتوانند از خود ، رو،یائی داشته باشند ،
و به رو، یاهای دیگران ، نیشخند میزنند
ولی موفقیت های ما ، پایان رو، یاهای ما نیست
هر موفقیتی ، نقطه ایست ناچیز در پایان سطری از رو،یای ما
کسیکه کتاب زندگی مارا میخواند ، چشم به نقطه های این کتاب نمیاندازد

خود را در دیگران یافتـــن

در هرکسی که نشانی از آرمانهای ماهست ، اورا دوست میداریم
در هرکسی که نشانی از خصلت های واقعی خود می یابیم ، از او نفرت داریم
ما کسانی را که شبیه « مای واقعی » هستند ، قربانی میکنیم
ما کسانی را که شبیه « آرمانهای ما » هستند ، میپرستیم
ولی درحق هر دو ، ستم میکنیم .
ما میانگاریم که
این دیگری هست که دوست داشتنی است
و این دیگری هست که نفرت انگیز است .

در واقع این ما هستیم که « خود ِ پاره پاره شده ِ خود » را ،
که در هرکسی پاره ای از آنرا گم میکنیم ، می یابیم
ومیانگاریم که آن پاره ما از دیگریست ،
و خودرا در آن پاره پاره ها نمیشناسیم .
هرکسی ، آئینه ایست که فقط پاره ای از ما را از خود منعکس میسازد .
هیچکس ، آئینه تمام عیار ما نیست .
در بر خورد به دیگران ، ما پاره پاره میشویم
دیگران ، مارا پاره پاره میکنند
و در هزاران کس و در هزاران پاره ، گم میشویم
و از هم پاره شدن ، درد دارد
هیچکس نیست که دراو « تمام » باشیم ، و پاره پاره نشویم
با انسانها بودن ، درد انگیز است
انسانها مارا تقسیم میکنند .
ما به تمامی در هیچکس ، حتی در خدا نیز جذب نمیشویم
با خدا بودن نیز عذاب آور است
هروجودی ، پاره ای را از ما میکند و به یغما میبرد

هنر ِمدا را ئی

مدارائی ، شیوه ِراه رفتن آهسته روی آتش است .
ما وقتی میاندیشیم که حقیقت را داریم ،
از هرچه بشیوه ای غیر از شیوه ما اندیشیده شده است

میسوزیم ،
و آنکه غیر از راه ما میاندیشد ، مارا میسوزاند .
حقیقت ، توانائی تحمل دیگری را ندارد
هر چه واحد و استثنائیست ، نمیتواند با کسی همبازی شود
آنکه تنهاست ، با کسی بازی نمیکند
وکسیکه میخواهد تنها باشد ، بازی را خوار میشمارد
حقیقت ، به ما این ویژگی خودرا به رایگان میبخشد
آنکه میخواهد حقیقت و مدارائی را با هم بیامیزد ،
باید شیوه راه رفتن روی آتش را بیاموزد
اگر نمیتواند روی آتش پابرهنه راه برو د
فکردیگری اورا خواهد سوزانید ،
واو باید ، یا دیگری را بسوزاند و خاکستر کند ،
یا آنکه مانند بوزینه (در داستان های کلیله و دمنه)
وقتی با دیگران به گلاویز میپردازد ،
حقیقت خودرا ما نند دلش ، در خانه بگذارد .

مفهومی دیگر از عدالت

کسانی هستند که برای داد کردن ،
به اندازه مساوی ، به دو طرف بیداد میکنند .
تقسیم مساوی بیداد نیز نوعی از عدالت هست .
وقتی به یکی بیداد کردند ،

برای آنکه دیگری از بیداد شکایت نکند ،
بدیگری نیز همانقدر بیداد میکنند .
آنچه مردم در عدالت بیش از هر عنصری دوست دارند ،
همین عنصرِ « تساوی » است .
ولتی به همه ، بطور مساوی بیداد شد،
به همه بطور مساوی داد شده است

خدای کارگران و خدای بیکاران

در فرانسه در سال ۱۸٤۸این شعار، رایج شد که « خدا ، کارگر است » .
خدا ازین پس از مقدار کارش شناخته میشد .
خدا ، هزاره ها برای آن خدا بود که هیچگاه کار نمیکرد
بلکه همیشه فرمان میداد تا ابر و باد و خورشید و فلك.....
... . برایش و بجایش کار بکنند .
شاه ، همانند خدا فرمان میداد ،
و آخوند ، میدانست که فرمان خدا چیست و چگونه باید اجراء شود
فرمان دادن ، کمترین وبی رنج ترین کاراست
آنکه کار کمتر و آسانتر را میکرد ، برتر بود
اندیشیدن نیز مانند فرمان دادن ، امتیاز بخش بود
برای آنکه فرمان میداد ، کار کردن و رنج بردن چیزی منفور بود .
هرکسی که کار میکرد ، خودرا حقیر میساخت .
آدم از بهشت به دنیا تبعید شد ، چون در دنیا باید کار کند
و دنیا چون جای کار کردن و رنج بردن بود ، پست بود
ولی اکنون باید برای افتخار و امتیاز داشتن ، کار کرد .

طبعا رهبران و شاهان و آخوندها و خدا، همه کارگرو پشتبان کارگران میشوند
کار کردن ، برای امتیاز و حیثیت یافتن ، خرافه تازه ای شد ،
همانطور که بیکاری به عنوان معیار امتیاز و برتری ، خرافه ای دیگر بود .
با اخلاقی ساختن کار (فضیلت ساختن از آن) ،
کار نیز دامنه تازه ریاکاری میشود .
با اخلاقی ساختن کار ، خدای بیکار ، کارگر میشود
و کار ، زهد میشود

برآوردنِ نیاز

انسان در ناچاریست که میپذیرد کارکندتا نیازهایش را برآورد .
هدف واقعی انسان از کار کردن ، تولید ورفاه و فراوانی و تجمل است .
انسان میخواهد باکار، ثروتمند بشود تا با تجمل ووفور زندگی کند
نه آنکه ازپسِ چارهِ ضرورتهای عادی زندگیش برآید .
بنام اخلاق ، زندگیِ « بخور و نمیر » را ستودن ،
فقط سبب بی ارزش و بی اعتبار شدن اخلاق میگردد .
مسئله ، دیگر مسئله تقسیم فقر ، بطور مساوی میان مردم نیست ،
مسئله دیگر، بس کردن به روزی خداداده نیست ،
بلکه مسئله ، « ایجاد غنای کافی، برای پخش کردن میان همه » است .
انسان از کم خوردن و پرهیزیدن از لذت ها
بر اخلاق و فضیلتش نمیافزاید
فقر ، هیچ افتخاری نمیآورد

نیاز به اثبات کردن

آن کس وآن فکر وآن عاطفه که قدرتمند است ،
از آنکسی و فکری و عاطفه ای که ضعیفست
میخواهد ، فکر و حق و وجود خود را اثبات کند .
ما برای که اثبات میکنیم ؟
کیست که از ما میطلبد تا فکر و عاطفه و حق خود را اثبات کنیم ؟
خودرا و حق و فکر خود را اثبات کردن ، خوارساختن خود است
و تائید هر مقتدری در قدرتش و معیار قدرتش هست
هیچکس نمیتواند فکر و حق خود را اثبات کند
ویا از آن دفاع کند
مگر آنکه « معیاری را که مقتدر ، بنام حقیقت و منطق میشمارد »
معتبر بشناسد .
« آفتاب آمد دلیل آفتاب » ، همیشه معیار افکار حاکمست .
فکر اوست که معیار روشنائیست ، آفتاب اوست که آفتابست
آنها در اثر تلقین مداوم خود ، در اثر دوام قدرت خود
بیش از اندازه ، روشن هستند .
فکری که بندرت حق دارد خودرا بنماید ،
و همیشه خودرا در ترس ، پنهان میسازد
تاریکست
و نیاز به دفاع کردن از خود و اثبات کردن خودو روشنگری خود دارد .
برای مقتدران ، هرکسی و گروهی که از خود دفاع میکند

یا میکوشد فکر خود را ثابت و روشن کند ،
همین تلاش ، نشان نا توانی اوست .
مقتدر ، هیچگاه افکار خود را ثابت نمیکند ، و از افکار خود دفاع نمیکند
او نیاز به روشن ساختن افکار خود ندارد
وروزیکه به دفاع کردن از خود پرداخت
و نیاز به آن دید که اصول عقیده اش را ثابت کند ،
و نیاز به آن دید که افکار خود را تأویل و تفسیر کند
و نیاز به روشنگری خود دید
سستی در او راه یافته است .
از روزیکه ایمان به خدا میکاهد
نیاز به ثابت کردن وجود خدا هست
او دیگر معیار نیست ، بلکه عقل ، معیار وجود او شده است

تا خود رااز خدا جدا نساخته اند ....

مسئله ما ، رد و نفی کردن خدا نیست
مسئله ما ، جدا ساختن خدا از خود است
مسئله ما ، جدا ساختن خود از خداست
ما دیگر نمیتوانیم خود را از خدا جدا سازیم
اگر خدا را از خود جدا سازیم ، عظمت خود را ازدست میدهیم
واگر خود را از خدا جدا سازیم ، خود ، دیگر نیستیم
خدا از ما ، و به ما ، و در ما هست
و ما ، در خدا و از خدا و بخدا هستیم
در گذشته همیشه سخن ازخدا میگفتند ، چون همیشه در خدا بودند

وما اکنون فقط از خرد میگوئیم ، چون خدا همیشه در ماست
آنکه میکوشد خدا را نفی و ردکند ،
نا آگاهانه ، خودرا نفی و رد خواهد کرد
ایمان بخدا ، ایمان بخرد ماست

ما نیاز به فکری داریم که دست را افشاننده ، وپاراکوبنده سازد

هر فکری که در ما سنگین شد
پاهای مارا از جنبش میاندازد
فکر سنگین ، مارا پابرجا نگاه میدارد
ولی از ما ، سنگ میسازد
زندگی کردن ، هنرِ جنبیدن به آهنگ است ،
ما باید افکاری برگزینیم که در رگهای ما ، خونِ آهنگ میریزد
از این پس ما افکار سنگینمان را که سده ها به آن می نازیدیم
و خدایان از دوش خود بدوش ما نهاده بودند
تا بتوانند سبکبال بآسمان پرواز کنند
بخدایان بازپس میدهیم
ما از سر ، از جمشید خواهیم آموخت چگونه خرد ، بر دوش دیو بآسمان رفت
و سده ها بود که دیرانگان ، از دیوان آموخته بودند
چگونه با بارسنگین ، میتوان بآسمان رفت
رقصیدن ، آغاز پرواز بآسمان بود

هر چه عقلیست ، اعتبار دارد

برای بریدن از سنن و عادات و « بدیهیات اجتماعی »
برای گسستن از سازمانها و عقاید و مراسمی که از پیشینیان به ما رسیده اند
، باید مرجعیت مطلق را به « عقل » داد
از این پس « آنچه از عقل استنتاج میشود » ، اعتبار داد .
آنچیزی برای من معتبر و محقست ، که از عقل خود من سر چشمه گیرد
آنچیزی در اجتماع معتبر است ، که از عقل اجتماع ، سرچشمه میگیرد
سنن و عادات و بدیهیات اجتماعی
و عقاید و سازمانها و همه مراسم باقی مانده و دین
تا آن اندازه اعتبار و حقانیت دارند که عقل بپذیرد .
با اعتبار یافتن عقل ، اجتماع میتواند
از دین و عقیده و اشکال حکومتی و اقتصادی و حقوقی گذشته ، بگسلد.
عقاید و ادیان و سنن و حکومات برای احیاء خود ،
و رهانیدن خود از تزلزل ،
خود راناچار « عقلی میسازند » .
هردین و عقیده و ایدئولوژئی
سراسر آموزه های خودرا ، آکنده از عقل و علم میسازد
تا اعتبار و حقانیت گذشته را نگاه دارد.
محتویات آنها ولو آنکه از خدا و وحی یا از پیشینیان سر چشمه گرفته باشد ،

همه اش عینیت با عقل و علم و اصول عقلی و اصول علمی دارند .
نقش عقل درآغاز ،دادن امکانات گسستن و بریدن به فرد و اجتماعست
تا از عقاید و ادیان و سنن ، ببرد ، و خود را رها سازد
ولی نقش عقل در ادیان و عقاید و ایدئولوژیها ، وارونه ساخته میشود
و باز وسیله برای بستن و پیوستن به عقاید و ادیان و اصول اخلاقی و آرمانها
(در ایدئولوژیها) میگردد
ولی نقش گوهری عقل ، همیشه بریدن و گسستن خواهد ماند
به بستگیهائی که عقل ایجاد میکند ، نمیتوان تکیه کرد .
همه ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی
و تئولوژیها ، که کارشان جابجا ساختن تراوشات وحی، به گسترشهای عقلیست
از عهده ایجاد بستگیهای مطلق و مداوم بر نمی آیند .
آنچه خود را بر عقل استوارساخت ، عقل نیز آنرا سرنگون خواهد ساخت

انجام یا آغاز مارامعین میسازد ؟

یا همه تغییرات ، نقطه آغازی دارند
و این نقطه آغاز است ، که همه تغییرات و تنوعات بعدی را معین میسازد ،
یا همه تغییرات ، از نقطه انجامی در زمان ، معین میگردند
و همه تغییرات ، بسوی آن کشانیده میشوند .
این دو ، پیش داده های سودمند عقلی اند
هم فهم جهان و تاریخ و اخلاق را برای ما ممکن میسازند ،
هم روابط جهان و تاریخ و اخلاق را ساده و پیش پا افتاده میسازند

وهر ساده سازی
کورساختن چشم ازدیدن پیچیدگیهائیست که جهان و تاریخ و اخلاق دارند
تلاش برای آنکه همه چیز را با رابطه علیت بفهمیم
همانند تلاش برای اینکه همه چیز را با رابطه غایت وکمال بفهمیم
بیك اندازه کودکانه است
اینکه جهان و تاریخ و اخلاق را با علیت ، یابا غایت میتوان فهمید
یا امور اجتماعی را با آن میتوان مرتب ساخت ،
نشان آن نیست که علیت یا غایت، بر جهان و تاریخ و اخلاق ، حاکمست .
عقل ، چیزهارا مرتبی میفهمد
که آنهارا به « آنچه در پیش ، با آن آشنا بوده است » تقلیل بدهد
از این رو یا همه چیز را به یك نقطه نخست
(خدا ، یا ماده یا ایده)
بر میگرداند یا به یك نقطه نهائی .
وگرنه به همان اندازه که میتوان گفت هر واقعه ای
از وقایع پیشینش سرچشمه گرفته است
میتوان گفت که وقایع پیشین ، فقط برای رسیدن به آن واقعه ،
در تلاش بوده اند .
در بعضی دامنه ها ، بکار بردن اصل علیت ، مفیدتر است
در بعضی دامنه مفیدتر است که کسی اصل غایت را بکار ببرد
و گاه گاهی میتوان هر دو را برای یك دامنه بکار برد و کاربردش را آزمود .

حقیقت یا روش

روزگاری مردم میانگاشتند که حقیقت ،
عبارت از محتویات و اصول و آموزه و معلوماتیست که میتوان آموخت ،
هنوز نیز بسیاری ،
از یك فلسفه یا از دین یا از یك تفکر سیاسی ،
« اصول و فروع و معلومات ثابت و استوارو شمردنی » میطلبند
که بتوانند پای بند آن باشند
و بتوانند با آن ، به آسانی طرفدار و پیرو و پشتیبان و همعقیده بیابند
با تفکرات عرفانی در ایران ،
« راه و روش » ، بیشتر از « عقیده و دین و شریعت » اهمیت یافت .
« طریقت » ، روش جستجوی حقیقت بود ، نه محتویات حقیقت .
« حرکت از درون عقاید و مکاتب و جهان بینی ها » ، اصل بود
نه پایدار ماندن در یك عقیده و مکتب
نه زهد و اطاعت ، بنا بر احکام شریعت
در غرب ، این « سیر در عقاید » ، سیر علوم انسانی ، سیردر فلسفه ،
سیر روح ، سیر فرهنگ
شکل « تاریخ تحولات فکری » به خود گرفت ،
در علوم طبیعی ، « روش پژوهش » اهمیت بنیادی یافت .
در سیاست ، تصمیمات سیاسی حکومتی ،
« روش برخورد افکار احزاب سیاسی » گردید
حکومت آزاد ، « روش رسیدن به تفاهم و تصمیمات »
در برخورد میان ایدئولوژیهاشد
دموکراسی ، یك روش است
نه یك فلسفه و نه یك آموزه و نه مشتی معلومات
درهمه جامسئله « روش » ،
اولویت ، بر «مسئله حقیقت » یافته است .
روش اندیشیدن ، برتر از داشتن یك دستگاه فلسفی یا علمی است

باروانشناسی ، خود را نمیتوان شناخت

میتوان معرفت پهناوری درباره روان انسان داشت،
ولی با اینهمه معرفت ، خود را نشناخت .
خود به گرداگرد خود ، دیواری بسیار نازك و نامرئی و لی نفوذ نا پذیر میکشد
و معرفت هرکسی ، نمیتواند به این دامنه ، راه یابد .
چه بسا یك روانشناس بزرگ ، در شناخت خود ،
دیدی بسیار تنگ و کوتاه بین دارد .
مثل اینکه در ورود به حریم خود ،
معرفتش را از او میگیرند ، و آنگاه اجازه ورود به این حریم میدهند
آنکه به امید خود شناسی ، مطالعه روانشناسی میکند ،
بیخبر از اینست که تعمیم هر معرفتی به خود ،
شکستن همان سدافسانه ای اسکندراست .
از روانشناسی به خود شناسی ، جرئت سیر در هفتخوان را لازم دارد
« خود » ، نمیخواهد شناخته شود ،
چون ماهیت خود را در این شناختن ، از دست میدهد .
با شناخت خود ، میتوان بر خود چیره شد ،
وخود ، معرفت به خود را ، تجاوز به آزادی و استقلال خود میداند
داشتن علم و معرفت ، مارا از خود شناسی دورتر میکند ،
و چه بسا دانشمندان ، در اثر همین پهنای دانش ،

از خود جاهل اند
وعلم و معرفت ، آنهارا در باره شناسائی خود ، گمراه میسازد

درجویندگی و حدتیست که در منطق نیست

در جستجو ، هر فکری ، به تصادف یافته میشود
و هریك ، به شکلِ « پاره ای جدا از دیگری » نمودار میشود ،
ولی چون سرچشمه این جستجو ، واحد است ،
این افکار پاره و پاره و جدا و دور ازهم
ناگهان ، بی هیچ انتظاری ، باهمدیگر پیوند می یابند ،
و مجموعه هائی از افکار ، پدید میآورند
و باز این مجموعه ها باهمدیگر ، پیوندهای ناگهانی و تصادفی می یابند
افکاری که ما تك تك در جویندگی خود یافته ایم ،
برضد انتظار ما و برضد پاره پارگی ظاهریشان
پیوند گوهری باهم دارند .
بر عکس ،
تفکر منطقی میکوشد با اراده مداوم ،
از یك مشت افکار و تجربیاتِ پیش داده ،
آخرین نتایج ممکن را بگیرد .
و از این پس ، هیچگونه فکری حق ندارد به تصادف پیدایش یابد
و هیچ فکر پاره و مستقلی، حق ندارد دراین دستگاه ، وجود داشته باشد
تفکر منطقی ، اجازه به پیدایش ناگهانیِ افکار مستقل و آزاد نمیدهد.

هر فکری باید شناسنامهِ خود را نشان دهد
تا بدانیم که با افکار و تجربیات پیشین ، چه پیوندی دارد .
در تفکرِ جستجوئی ، یک کشش تاریک پنهانیست
که وحدت افکار را در پایان تضمین میکند .
در تفکر منطقی ، یک اراده قدرتمند هست
که حاکمیت یک مشت افکار و تجربیات را تأمین میکند .
گستردن منطقی ، گستردن قدرت یک مشت افکار است
هر دستگاه فکری که بر شالوده منطق ساخته شده ،
بیان وجود و نفوذ یک اراده بی نهایت قدرتمند است .
آنچه در هر دستگاه فکری و علمی ، مردم را خیره و به خود افسون میکند
همین نفوذ مداوم و ناب یک اراده
در پیوستن آن سلسله از افکار به همدیگر است .
افراد و ملت هائی که به تفکر شاعرانه خو گرفته اند
و همیشه از یک شاخه فکری ، به شاخه دیگر فکری پریده اند ،
مسحور وجود چنین اراده نافذ و قاطع ، در سلسله افکار دستگاهی میگردند ،
ناتوانیشان در گستردن یک فکر ،
یک دستگاه گسترده راسحرآسامیکند.
افکارِ پاره پاره برای آنها
منطق درونی و ذاتی ندارد ، بلکه تصادفات و اتفاقات ناگهانیست .
اعمال آنها نیز ، همانند همان پاره فکرها یا نکته های شاعرانه
باهم پیوند منطقی ندارند .
لذت از عمل برای آنها
در « نکته ای بودن عمل ، در پاره پاره بودن عمل » است .
اگر هم با زور ، بتوانند چند عمل را باهم رابطه منطقی بدهند ،
بزودی از این تسلسل ، ملول و خسته و زده میشوند .
تفکر شاعرانه ،

سراسر زندگی اقتصادی و سیاسی و حقوقی و فلسفی آنهارا تسخیر کرده
حتی هر انقلابی برای آنها « اقدام یك خیال شاعرانه » است ،
در انقلاب ، ناگهان از یك حالت و نظام ، به حالت و نظام دیگر ، می جهند
کاری که شعرایشان مرتب در هر بیتی از غزلشان میکنند
و مردم از این شیوه تفکرو شیوه عمل ، آخرین حد لذت را میبرند .
آنها اراده ای که در ریاضت و انضباط ، فولادین شده باشد ندارند ،
و فراموش کرده اند که این پاره پاره های فکری اشان ،
نشان یك « جنبشِ گوهریِ جویندگی » است
موقعی این پاره پاره ها ، ارزش خود را می یابند
که « وحدت جویندگی » ،
پیوند خود را میان آن پاره پاره ها، آشکار و چشمگیر و برجسته سازد .

آنچه گلوی مارا بهم میفشرد

ما آنچه را قابل تأمل و تعمق میدانیم ،
در آنچه با رغبت میاندیشیم ،
شعر است ،
و از آنچه روبر میگردانیم
که در آن بیندیشیم ،
اندیشه است .
بدینگونه ما پرورنده شعرا
و کُشنده و آزارندهِ اندیشمندانیم

ما از اندیشه های خود ، میگریزیم و آنرا دو رمیریزیم
و بخیالات و روء یاهای خود میآویزیم
و خویشتن را از آنها میآویزانیم
ریسمانی که گلوی مارا درهم میفشرد ،
خیالات و رو ٔیاهای ما هستند
که لطیف تر و خوشبوتر و مستی آورتر از گل سرخند

ماچه میخواهیم ؟

آنچه را ما میخواهیم ، آنچیزیست که همه میخواهند و آرزو میکنند ،
آرمانهائی هستند که رونق بازارند ،
در آنچه ما میخواهیم . نا آگاه ، در بند دیگرانیم
بنده دیگرانیم
آرمانهای والای ما ، نشان بردگی ما هستند
ولی در ما نیروهائی نیز خفته اند که میتوان آنهارا بیدارساخت ،
تا مارا بکشند ،
تا مارا بدانسو بکشند که از خواستهاو آرمانهای ما ، نادیده مانده اند
در روزگاران گذشته ، هنگامیکه از باد سخن میگفتند ،
باد ، نماد این نیروهای نهفته در گوهر انسان و طبیعت بود ،
انسان خودرا به نسیم وامیگذاشت ،
تا از خواستهاو آرمانهایش
که بیان بردگی پنهانیش از دیگران بود
آزاد شود

آنچه را ما میخواهیم ، مارا اسیر دیگران ساخته است
آنچه را ما میخواهیم ، آنچیزیست که دیگران از ما میخواهند
آنچیزیست که ما اگرآنرا بخواهیم ،
دیگران به ما ارج خواهند نهاد
وخود نیز به خود ارج خواهیم نهاد
ولی ما ، در « آنچه ما میخواهیم » ،
آزادی خود را میشناسیم ،
آزادی ، بندگی ما را از دید ما میپوشاند

آزادی ،
بر پایه بزرگواری
یا بر پایه استقلال

روزگارما ، روزگاریست که آرمانِ « استقلال » ، بازار گرم دارد
و استقلال ، استوار بر مفهوم « تعیین خود بوسیله خود » میباشد ،
ما رابطه خود را با« مروت » و « مدارائی »
که چهره های آرمانِ « بزرگواری » هستند ، از دست داده ایم .
روزگاری دراز ، آزادی با مفهومِ « بزرگواری » ، پیوند داشت ،
همان پیوندی را که امروزه ، استقلال با آزادی دارد .
مردِ آزاده ، در آن روزگاران ، مردی بود بزرگوار ،
مردی بود که با دوستان ، مروت داشت ، و با دشمنان مدارا بود .
بزرگواری ، نیاز به استقلال نداشت .

آنکه برای استقلال ، تلاش میکند ، همیشه در مرزهای خود ، پاس میدهد
چون از هجوم و نفوذ دیگران ، میترسد
ازآن نگرانست که مبادا دیگری بوجود او دست بیازد .
در هرکسی ، چه دشمن چه دوست ، یك تجاوزگر می بیند
که میکوشد با اراده اش به او دست یابد
و اورا با اراده خود ، معین سازد
با اینکه آرمانش آنست که فقط خود ، خود را معین سازد ،
ولی در او ، این احساس تاریك هست که بیش از حد، تعیین پذیر است
او خود را همیشه در خطر می بیند .
او از تعیین شدن خود از دیگران ، از بیگانگان ، وحشت دارد
اعمال و افکار و گفتار او همیشه نگرانِ طرد این نفوذ ها و مداخله ها ست ،
وقتی هیچکس در او نفوذ آشکار و پنهان نداشته باشد ،
آنگاه او ، خود را ، با اراده خود معین خواهد ساخت .
بزرگی ، استوار بر اندیشه ای دیگر استوار است
بر این اندیشه که خود ، از تخمه خود ، و به خود رونهده است
برای او بدیهیست که از خود ، معین شده است
برای او « خود بودن » ، بدیهی است ، وراء شك و یقینست
خود ، در هیچ خطری نیست که آرمان استقلال دارد
برای او خود بودن ،
با احساسِ « در مرز، همیشه کشیك دادن و بیدار بودن » بستگی ندارد .
بزرگ ، پهناور است و میتواند مرزهای خود را باز بگذارد
هیچ تجاوزی ، به ژرف او ، به میانگاه او ،
آنجا که او ، اوهست ، نمیرسد .
مرزهای او ، از او هزاران فرسنگ دورند .
ازمرزش تا میانه اش یك وجب نیست که دشمن یا دوست ، با یك گام بپیماید
هیچ خطری ، آرامش اورا به هم نمیزند ،

هیچ شکی ، اورا به هوای جستن یقین نمیاندازد .
هیچ شکستی اورا نومید نمیسازد .
بزرگوار ، احساسِ « وجودی بی نهایت پهناور » دارد .
از این رو خودرا باز میگذارد ، چون نیاز به بستن خود ندارد
نیاز به دیوارکشیدن ، دژ ساختن به دور خود ندارد
مفهوم مرز و مرز بندی ، و بستن مرز ، با تنگی و کوچکی کار دارد .
او وسعت مشرب ، و پهنای نظر ، و گشودگی فکر، دارد
هرعقیده و دین و ایدئولوژی و مکتب فلسفی
برای مشخص ساختن و ضخیم و فولادین ساختن مرزهای خود است
کسیکه نیاز به مرز و بستن مرزهایش دارد
ضرورت عقیده و دین و ایدئولوژی را احساس میکند
در کوچکی ، مرزهای انسان به میانه هستی اش نزدیکند .
بزرگ ، وقتی از میانه اش ، نظر به مرزهایش میاندازد ،
مرزهایش از دید های دور بین خود او نیز بیرون هستند
او وقتی عملی یا فکری یا احساسی میکند ،
آن عمل و فکر و احساس ، در کناره های او ، در کرانه های او روی میدهند .
هر چه روی میدهد ، فقط در مرزهای دورافتاده او روی میدهد
و فقط خبری ناچیز و کوتاه از آن رویداد ، به او میرسد
ایده آلِ استقلال ، بر مفهوم « خودی تنگ و کوچك و کم دامنه » بنا شده
و هر خطری که در مرز پیش آمد ،
هر سود و زیانی که رسید
از مرزهای او ، بلافاصله به میانه او میرسد .
او نگران هر سود و هر زیانی هست ،
او به کوچکترین سود و زیانش میاندیشد
از ناچیزترین سودش ، مست میشود
واز ناچیز ترین زیانش ، انباشته از آتش خشم و نومیدی میگردد

ترک کوچکترین سود ،باورود هر زیانی ، بلافاصله هویت اورا متزلزل میسازد
نمودارشدن هر ضعفی از او ،
آسیب به هسته مرکزی او ، به شخصیت او میزند .
اینست که خود را می بندد ، و دژ به دور خود میسازد
در هر عمل و فکری که میکند، در هر سخنی که میگوید
دفاع از خود میکند
در هر عمل و فکر و قول دیگری ،
تجاوزی به مرزهای نزدیك به پای تخت(مرکز قدرت) خود می بیند
که هدفش انداختن او از حاکمیت بر خودش هست
از هیچیك از منافع خود نمیتواند بگذرد
او هیچگونه خطائی را از دیگری نمیتواند بشکیبد
حالت « بزرگواری » ، و آزادی که از بزرگواری میتراود ،
در جهان عرفان ، چهره ای دیگر بنام « استغنا » بخود میگیرد .
درك ژرف عواطف و افکار حافظ ،
همیشه با حضور این حالت در روان و در فکر ما ممکنست .
همه آهنگهای اشعارش ، تجلی حالت استغناء هستند .
درك افکار و عواطف او ، با « پهنا ورساختن وجود خود » ممکن میگردد ،
نه با متمه به خشخاش تشبیهات و ابهامات و اصطلاحات گذاشتن .
در این پهناوری وجودیست
که او هر فکری و عملی و سخنی از دشمن یا دوست را
در « نزدیکی مرز های دور از میانه خود » می بیند .
او در هیچ عملی و فکری و سخنی ،
واکنش به عمل و فکر و سخن دیگری نشان نمیدهد .
چون عمل و فکرو سخن هر کسی باید بیانگر تنگنا یا گشودگی وجود او باشد
تساوی کنش و واکنش ، نشان « هم پهنا بودن » دو وجود است
واکنش در برابر کوچکی ، انسان را کوچك میسازد .

مروت در برابر دوست ، و مداراتی با دشمن ،
باید بیان بزرگواری انسان باشد ، نه واکنش در برابر دوست و دشمن .
امروزه ما از دیدگاه مفهوم استقلال ،
آزادی را میفهمیم و میطلبیم ،
نه از دیدگاهِ مفهومِ بزرگواری .
کلمه « آزاده » و « حرّ » ، از منش بزرگواری ، فهمیده میشود
نه ازمفهوم « استقلال » .
آزاده ، بزرگوار است .
بزرگواری ، فضیلتیست که با مفهوم استقلال ، گم شده است
بزرگوار ، آزاده بود
ومستقل ، آزاد است
وآزاد وآزاده ، فرسنگها ازهم دورند

خوانِ نخست

رستم در نخستین خوان ، گوری شکارمیکند که برای او کاری بس آسانست
و رخش ، شیری را میکشد ، که اگر محال نباشد ، بس دشواراست
آیا عمل ، هنگامی بزرگست که آسان انجام داده شود ؟
و یا ، هنگامی بزرگست که بسیار دشوار باشد؟
و در این مسابقه ، برنده کیست ؟ رستم یا رخش ؟
آیا رستم به رخش ، رشگ نمیبرد ؟
چون رستم بایاری رخش گورمیگیرد ، ورخش ، بی رستم ، شیر میگیرد
و آیا رستم و رخش ، هردو تضاد بزرگی را نمی نمایند
که هم در کار آسان ، و وهم درکار دشوار، خود را یکسان میآزماید ؟

اخلاقی که از دین میگریزد

مسئله ما ، مسئله نفیِ دین نیست ،
بلکه مسئله ایجادِ « اخلاقی» بدون دین » است .
تا اخلاق ، در دین است ، و دین ، سرنوشت اخلاق را معین میکند،
اخلاق نمیتواند آزادانه بشکوفد .
اخلاق در دین ، مقدس میشود ،
دین ، بستگی همیشگی و تزلزل نا پذیر را به موازین اخلاقی ، تأمین میکند
ولی اخلاق در دین ، تنگ و محکوم میماند
و تنگی ،
دو گونه رفتار ،
در برابر دوگونه انسانها پدید میآورد
رفتار با خودیها ، و رفتار با ناخودیها ،
رفتارها همگونه ها و ناهمگونه ها
شیوه رفتار باخودیها و همعقیدگان و همحزبان ،
و شیوه رفتار با نا خودیها ، با آنانکه همراه و هم اندیش نیستند
آنچه از اخلاق در دین هست ،
موادیست خام ، که با آن میتوان کاخی برتر ساخت
با استخراج آنها از خرابه دین ،
و پاکسازی آنها ، و دادن پهنا و ژرف انسانی به آنها
میتوان در بنا ئی تازه از « اخلاقی انسانی » بکار گرفت
گسترش و پاکسازی اخلاق ، نیاز به تفکرهمیشه در باره اخلاق دارد
تفکر در باره اخلاق ، موقعی آغاز میشود
که ما بتوانیم اخلاق را از دین جدا سازیم .

سرچشمه اخلاق را ، سر چشمه خوب و بد را
در خودِ انسان ، جستجو کنیم نه در خدا یا خدایان .
این خدا نیست که معلوم و معین میکند ، خوب و بد چیست .
تا خوب و بد را خدا معین میسازد ، انسان در باره اخلاق نخواهد اندیشید .
این خداست که در باره اخلاق ، و گذاشتن معیار خوب و بد میاندیشد
اخلاق را از الهیات باید جدا ساخت
تا انسان با « آفریننده اخلاق شدن » ، مسئولیت اخلاقی پیدا کند
تا انسان خود ، معیار اخلاقش را نمیگذارد ، آزادی و مسئولیت ندارد
انسان چون خود ، اندازه میگذارد ، مسئول نگاهداشتن آن اندازه است.
دوره ای که خدا ، خوب و بد برای انسان معلوم میکرد
نیاز به آن نداشت که خود ، پای بند به آن باشد
اندازه گذار ، فراتر از اندازه اش بود
آنکه « اندازه میسازد » ، تابع مصنوعِ خود نمیشود
در تصویر آفرینش ایرانی ، انسان ، میروید
انسان ، تخمه گیاهست ، تخمهِ خود زا ست
انسان ، گِلی نیست که خدا در کارگاهش ازآن کوزه ای بسازد
انسان ، ساخته نمیشود
انسان ، خود به خود میآید
خداهم در اندیشه ایرانی ، خدایِ سازنده نیست ، تا بساختنِ قوانین بنازد
معرفت و قانون و حقیقت باانسان ، و درانسان و از انسان میرویند
با مفهوم ِ« ساختنِ آلت » ،
برتری صانع بر مصنوع میآید
صانع ، از مصنوع ، آزاد است
هر رهبری و حاکمی
با سرچشمه اخلاق شدن ، با گذارنده معیار خوب و بد شدن
با واضع قانون شدن

وراء اخلاق ، وراء خوب و بد، وراء حق ، قرار میگرفت
آزادی برای او ، آنست که همه مسئولند ، بجز او
همه گناهکار میشوند ، ولی او همیشه پاك از گناه میماند
و آرمان آزادیِ همه ، همین بود ،
همینگونه خدا شدن بود ، همین گونه رهبر شدن بود
با خدا شدن ، با رهبر شدن ، هر انسانی ، آزاد میشد
وراء خیر و شر قرار میگرفت
پا پشت قوانین میزد
اعمال و افکار و گفتار او ، از آن پس با این معیار، سنجیده نمیشد
ولی آزاد ، کسیست که آنچه را خوبی مینامد ، خود نیز میکند
آنچه را بنام خوبی برگزیده است ، تراویده از گوهر اوست
وهرچه را بد میشمارد ، خود از کردن و گفتن آن میپرهیزد
بد ، بر ضد گوهر اوست
خود، به معیاری که میگذارد ، پای بند است
او برای گذاشتن معیاری دیگر است که یك معیار را لغو میکند
آزادی در گذاشتن معیار ، نفی معیار بطورکلی نیست
قانونگذار، « بنیادگذارنده خوب و بد »،
دامنه ای بی معیار نمیسازد که بری از همه معیارها در آن زندگی کند
آزادی درتعیین معیار ، نفی معیار بطور کلی نیست
و پیش شرطِ گذاشتنِ معیار ، زیستن در بی معیاری نمی باشد
معیار را کسی میگذارد که معیار پیشین را خود درزندگیش آزموده باشد
تجربیاتی که مادر زیستن با یك معیار داریم
به ما امکان گذاشتن معیاری دیگر میدهد
همیشه تنگی مفاهیم یك اخلاق
درادامه دادن اعمال ، بنا بر آن معیارها
بیان فساد انسان نیست

بلکه نشان فساد آن اخلاق است
آن اخلاقست که انسانها را فاسد میسازد
چون مفاهیم یك اخلاق در دین ، مقدس و ابدی و تغییر ناپذیر میشوند
انسانها را فاسد میسازند ،
همه فسادها، از اخلاق و دین سرچشمه میگیرند ،
معیارها ، بهنگام ، تغییر نمیکنند
هیچگاه انسانها ، فاسد نیستند
بلکه همیشه اخلاق یا دینی که تناسب با زمان ندارد
انسانهارا فاسد میسازد
دگرگونی معیار های اخلاقی، که با دگرگونی انسان ها گام برنداشت
انسان را از پیشرفت اخلاقی باز میدارد و تباه میسازد
چون انسان ، خود نمیتواند بجای آن اخلاق مقدس ولی نامعتبر و تنگ
اخلاقی و دینی دیگر بگذارد
و خود، در باره اخلاقی دیگر بیندیشد
دین ، آزادی تفکر در اخلاق را ، در آفرینندگی اخلاقی را ، میگیرد
آزادی ، مسئله گذاشتن معیارهائیست که بتوان طبق آن رفتار کرد .
انسان در گذاشتن هر معیاری برای خود ،
در پی شناختن تازه خود و امکانات تازه خود است
ولی هیچگاه واقعیت خود را فراموش نمیسازد
تخطی در برابر معیار های خودش ، ایجاد گناه های ماوراء الطبیعی نمیکند .
تخطی در باره معیارخودش ،
اورا به اندیشه درباره اخلاقی دیگر میانگیزد
پیش از آنکه یك اخلاق در یك دین ، انسان را فاسد سازد
باید اخلاقی دیگر آفرید .
اگر آفریدن دین ، کار انحصاری خداست
آفریدن اخلاق ، کار انسانست

استثنائی که قاعده میشود

نابغه ، درهر قاعده ای ، استثناء می یابد
تا آن قاعده را از دیدِ آن استثناء ، ببیند
او استثناء را ، معیارِ آن قاعده میکند
این شیوهِ ارزش دادنست که تفاوت میان قاعده و استثنا را آفریده است
و او به استثناء ، ارزشی برتر از قاعده میدهد
یك « عمل پهلوانی » ، که استثنائیست ، معیار سراسر اخلاق میگردد
یك فکر استثنائی مانند محبت در تورات یا قرآن ،
نقطه ثقل فهم سراسر تورات و قرآن میگردد
بسیار قاعده ها ، محکوم استثناء ها میشوند ، و لغو میگردند
استثناء ، ارزش اصلی ، و قاعده ، ارزش فرعی میگردد
همه ارزشهای عالی امروز ، روزگاری از همین استثناء ها بوده اند ،
آزادی و داد و فردیت ، زمانهای دراز ، ارزشهای استثنائی بوده اند
ناگهان یك استثناء ، سراسر قاعده حاکم را زیر و زبر میسازد
و حکومت قاعده ، پنهان از دیدها ، ارزش استثناء را بالامیبرد
و پهلوان ، کسیست که در عمل خود
همان ارزش استثنائی را بجای قاعده میگذارد
و اخلاق و قانون و نظام را وارونه میسازد
و هر استثنائی ، از قاعده میزاید
آنچه دیروز جرم یا خنده آور بود ،
ناگهان هنر و جد میشود

از گناهِ خود ، بخدا گریختن

روزگاری دراز ، انسان مسئله گناه را بسیار جد میگرفت ،
در هر عملی، نخواسته ، کاری بر خلافِ خواستِ خدا میکرد
او بی آنکه گناه کند ، نمیتوانست زندگی کند
و زندگی ، با گناه نیز ، برای او دوزخ بود
دین ، شیوه های گریز از همین گناه بود
دین ، نیاز به مفهومِ گناه داشت
دین نیاز به ایجاد احساس گناه و افزایش ژرف و دامنه احساس گناه داشت
ولی میان گریزگاهها ، یك راه برای گریز از گناه را همیشه می بست
و آن راه ، راه خداشدن بود
انسان با خدا شدن بود که دیگر هیچگاه گناه نداشت .
عشق به خدا ، راهی برای « یکی شدن با خدا »
و « بی گناه » یا به عبارت دیگر « پاك شدن » بود .
انسان میخواست به هر سانی شده ، خدا بشود ،
نه برای آنکه بزرگ و مقتدر بشود ،
بلکه برای آنکه از احساسِ « گناه کردن همیشگی در زندگی » نجات یابد .
روی آوردن به این راه ، نفی دین با دین بود
دین ، از گناه ، نیازِ انسان به « منجی » و « شفیع » را میساخت
کسیکه برای بخشیدن گناهان انسان ، نزد خداوند شفاعت میکرد
کسیکه انسان را از گناهان نجات میداد
راهِ خدا شدن انسان را می بست

راهِ عشق به خدا را می بست
عشق به خدا ، نیاز به منجی و شفیع نداشت
و عرفا میخواستند از راه عشق بخدا ، همه را بی گناه سازند
همه جهان آکنده از عشق بود ،
یا به عبارت دیگر ، آکنده از خدا بود
و همه جهان ، پاك از هر گناهی بود
افسوس که « تن و حس و نفس و شهوت و دنیا » را از خدا تهی ساختند
عشق بخدا ، حس و تن و نفس و شهوت و دنیارا نیز پاك میسازد
داستان خلق آدم و حوا ، داستانیست ضد عرفانی و تهی از مهر
خدا ، وهرچه خدا میشود ، گناه نمیکند
کسیکه نخستین گام را در عشق برمیدارد ، در سپر خداشدنست

تکرار گناه و تکرار توبه

توبه کردن در دین برای چیست ؟
انسان پس ازگناه کردن ،
در درون ، چنان عذابی از خاطرهِ کردنِ آن گناه میکشد
که در کلّ وجودش ، خود را تغییر میدهد
تا آن گناهی که فقط یك بار شده است ، هرگز دیگر تکرار نگردد .
توبه با « تحول کل وجود » در اثر یك گناه ، کار دارد
توبه کردن از یك کار، بدون تغییر کلی وجود ، بیهوده است
انسان ، در توبه ،
برای همیشه از آن گناهی که یکبار کرده است رهائی می یابد .

ولی هم گناه کردن و هم توبه کردن ، هردو لذت مخصوص خود را دارند .
توبه ، راه بازگشت گناه ، و تکرار گناه را میگشاید .
چون در هر گناهی، لذتی هست که مزه اش همیشه درکام میماند
و انسان میخواهدفقط خود را از عذابی که هر گناهی درپی میآورد نجات بدهد
تا بدان لذت ، دوام ببخشد ،
او با توبه کردن ، فقط مدت این عذاب را کوتاه میسازد
و زود ، از شرش خلاص میگردد .
توبه بجای آنکه گناه را به عملی که یکبار شده است و هرگز تکرار نخواهد شد
، تقلیل دهد ، سبب تکرار بی نهایت گناه میگردد .
بدینسان هرعملی را که دین ، گناه ساخت ،
بیش از حالت عادیش ،تکرار میگردد .
انسان ، «عمل گناه شده » را بیش از آن میکند که در حالت طبیعی میکرده
پیدایش مفهوم « شهوت جنسی »، نتیجه مفهوم گناه در دینست .
پرداختن بیش از اندازه به لذت جنسی ، یا لذت پرستی
نتیجه گناه ساختن نگاهیست که به زن انداخته میشود
ومیگساری در اسلام ،
درست نتیجه گناه ساختن باده نوشیست
دنیاپرستی ، نتیجه گناه ساختن دنیا دوستی است
خود پرستی . نتیجه گناه ساختن خود دوستی است
روزیکه مفهوم گناه ، با اینها پیوند داده شد
هم دنیا پرستی و هم « ازدنیا گریزی » ، پیدایش یافتند
هم خود پرستی و هم « ازخود گریزی » پیدایش یافتند
تکرار توبه ، تکرار گناه را لذیذ تر میسازد .
توبه ، بر لذت تکرار گناه میافزاید ،
هر عمل قدغن شده ای پس از توبه ، باز بکارت و تازگی پیدا میکند .
توبه ، « باز گشتن به آغاز » است

توبه ، « لذت را ، اصیل و بکر میسازد »
با توبه ، انسان ، آن گناه و آن لذت را ، اصیل و بکر میسازد
با توبه ، انسان تنها خاطره گناه را از حافظه و روان نمیزداید
با توبه ، انسان تاریخ آن عمل ِ گناه را از خود ، از روان خود میزداید ،
با توبه ، کردن آن عمل از سر ، مبادرت کردن به یك کار تازه میشود .
او پس از توبه
برای نخستین بار است که گناه میکند ، وبرای نخستین بار است که لذت میبرد
انسان با توبه ، باز همان آدمی میشود که در آغاز در بهشت قرار داشته است
و هنوز دست به درخت معرفت یا ابدیت نزده بوده است .
توبه ، ازهر گناهی که تکرار میشود ، و لذتش در تکرار ، میکاهد
نخستین گناه میسازد
و بدینسان هر لذتی را باز ، « نخستین و اصیل ترین لذت » میکند .
اگر توبه نبود ، لذت در تکرار ، ملالت و خستگی میآورد و بیمزه میشد .
تکرار مداوم هر لذتی ، از کیفیت آن لذت میکاهد ،
و با فن توبه کردن ، میتوان ، همیشه اصالت و بکارت لذت را نگاه داشت .
با فن توبه ، دنیا پرستی و خودپرستی و می پرستی و زن پرستی ،
همیشه لذتی تازه و اصیل میشوند

گریز از نگاه

روزگاری که دهانها را می بندند
سئوالها بزبان نمی آیند

تا خشنودی از ستم ، فریاد نمیشود
ولی آنچه از دهان بیرون نمیآید ، ازچشم ، برون میتابد
شکایت ها و فریادها و ناله ها ، نگاههائی میشوند که دیگر شرم نمیشناسند
آنچه در دهانها خاموشند ، چشمها میپرسند
آنچه زبان میترسد بگوید ، از چشم بیهراس ، میدرخشد
چشمها ، دهان میشوند ، و بازتر و بزرگتر از دهان میشوند
بجای پاره شدن دهانها ، چشمها ، دریده میشوند
و پرتو دیده از این پس ، نرم و لطیف نیست ، بلکه زخم میزند و میآزارد
این بود که مقتدران ، از پرتو این دیده ها میگریختند
چشمها ، با آتشِ نگاهها ، آنچه را میدیدند میسوختند
هر چشمی ، نورافکنی بود که بهرجا می تابید ، آتش میافکند ، دوزخ میشد
و یافتن چشمانی که با نظر کیمیا کنند ، آرزوئی بس بزرگ و محال بود
مقتدران ، مردم را کور میساختند ، و کور میخواستند
تاازعذاب دیده شدن ، رهائی یابند
دیده شدن ، دوزخ بود
بی علت نبود که خدا ، خود را هیچگاه دید نمیداد

خدایِ رند

در قرآن ، خدا به آسمانها و زمین ، امانتش را عرضه کرد ،
همان امانت ، که چیزی جز « ایمان به خود و انبیانش » نبود ،

وهم زمین و هم آسمانها ، زیر بار پذیرش این امانت نرفتند ،
چون سنگینی این بار را میشناختند
آنگاه انسان که از سنگینی این بار بیخبربود ، آن امانت را پذیرفت .
انسان ، با این بار سنگینی که در جهالت پذیرفت
بر کیهان امتیاز یافت .
ایمان به رسولان و تعهد فرمانبری از آنها ، سبب امتیاز او برکیهان شد
ولی خدا این امتیازی را که با یك دست داد
با دستی دیگر نه تنها پس گرفت ،
بلکه اورا به ورطه پستی و بی ارزشی انداخت ،
چون بلافاصله در همین آیه میگوید که انسان این امانت را پذیرفت ،
چون ظلوم و جهول بود
به عبارت بسیار ساده ،
انسان بر کیهان ، از روی حماقت و ستمگری یا تاریك فکریش امتیاز یافت .
وامتیاز یافتن با جهالت و ستم ، امتیاز نیست
آیا آنانکه نمیدانند برتر از آنانند که میدانند ؟
آیا آنانکه ستم میکنند برتراز دادگرانند ؟
بدینسان نه تنها امتیاز را از انسان هم میگیرد ،
بلکه کل هستی را هم در اثر بی ایمانی به او
و در اثر این « امتیاز یابی بر پایه جهالت » ، هیچ و پوچ میسازد .
چنین خدائی ، رند است .
جهان ، چون زرنگست و زیر بار نمیرود ، حقیر است
و انسان ، در اثر جهل وستمش ، امتیاز می یابد
و آنکه امتیازش پیامد جهل و ستمش هست ، بآن امتیاز نباید بنازد

شعر را نمیتوان صادرکرد

شعر کالائیست که فقط مصرف داخلی در هر ملتی دارد
و هیچگاه نمیتوان آنرا صادر کرد .
در گذشته ، دین نیز ، فقط مصرف داخلی داشت ،
تا آنکه بجای خدایان وطنی و قومی و نژادی ،
خدایان بیوطن و جهانی و بین المللی یا وراء جهانی و نادیدنی گذاشتند .
از آنروز به بعد ، ادیان، از دیدگاه بازرگانی، صادراتی
و از دیدگاه نظامی ، متجاوز و جهانگیر شدند .
خدائی که همه ملل را یکسان آفریده است
میخواهد به همه نیز، بطور یکسان حکومت کند .
وهمه جهان را بگیرد
خدایان وطنی و ملی وقومی و نژادی
امتیاز به یك قوم و نژاد و ملت ، بر سایر اقوام و ملل و نژادها میدادند
پذیرفتن آنخدایان برای بیگانگان ،
پذیرفتن امتیاز و حاکمیت آن قوم و ملت و نژاد بود ،
و ملل مغلوب نمیتوانستند جزو آن ملت و قوم و نژاد بشوند .
با خدایان بین المللی و بیوطن و جهان وطن ،
هرکسی با پذیرش آن دین ، جزو یك ملت جهانی میشد ،
وهیچ قومی و ملتی و نژادی در آن جامعه ،
امتیاز بر ملت و قوم و نژاد دیگر نداشت .
و با پذیرش آن دین ،
هرکسی ملیت و قومیت و نژاد، و خدا و دین خود را از دست میداد .

ولی این خدایان واحد ،
از عهده رسالتشان که نفی ملتها و قومها و نژادها بود ، بر نیامدند
دین ، با تغییر ماهیت دادن به خدایان خود ،
خودرا صادراتی و بین المللی و جهانگیر ساخت ،
ولی شعر ، هنوز از عهده این کار بر نیامده است .
اینکه یك فکر و احساس را
فقط یك ملت ، بهتر از همه میتواند بفهمد و دریابد ،
به آن ملت ، احساسِ امتیاز میدهد .
شعر ، وارونه دین ، ملی و قومی شد
شعر ، ناآگاهانه جنبشی بر ضد دین و ایدئولوژی شد

جمشید در پرواز

ای دیوی که بر دوش تو بآسمان پروازمیکنم
ای بالهای تاریك وسیاهِ خرد روشن و سپیدم
اکنون من و تو باهم یکی شده ایم
باهم آذرخشی شده ایم که آسمان را درهم میشکافد
بادی شده ایم که بیاری سیمرغ میشتابد
تا تخمه های زندگی را همه جا بپراکند و بپروراندو بشکوفاند
ما اختری سرگردان شده ایم که همه آسمانهارا خواهیم پیمود
و گرداگرد زمین خواهیم چرخید

روزگاری باهم ، بهشت را بر روی زمین آفریدیم
اکنون هنگام آنست که باهم آسمان را از نو بیافرینیم
ما چون تیری از کمان زمین بآسمان پرتاب شده ایم
و آسمانِ سنگین را در خواهیم شکافت
آسمان ، نیاز برستاخیز دارد
انقلاب را باید نخست در آسمان کرد
بهشتی را که با یاری همدیگر ساختیم ، خدایان ، ویران خواهند ساخت
چون در خدایان ، هنوز انقلابی روی نداده است
خدایان ، بس پوسیده رگندیده اند
خدایانی تازه باید از نو زائیده بشوند
و زائیدن خدا ، هنر انسانست

افسانه ، معیار حقیقت

آنکه عمری با افسانه خوگرفته است
و پا بپای آن رفته و زیسته است ،
برای او چیزی حقیقت است که گوهر افسانه را دارد ،
و آنچیزی بر ضد حقیقت است
که درایمان و عادت او به افسانه اش ، شك بیندازد .
من که افسانه خودرا حقیقت و علم و معرفت میدانم .
پی بردن به اینکه حقایق من ، فقط افسانه هستند ،
خطرناکترین گامیست که میتوانم در بینش بردارم
چون من از بینش خود ، انتظار کاهش خطرها را دارم .

گرفتنِ شادیها از مردم

برای گرفتن شادیها از مردم ،
شادیهای روزانه و پیش پا افتاده و کوچك و گلران را خوارو پوچ میسازند .
میگویند که : شادی هنگامی شادیست که همیشگی باشد .
خوشوقتی ، هنگامی خوشوقتیست که ابدی باشد .
انسان را در پیِ شادیهای ابدی، سرگردان و آواره میسازند
و اورا از شادی های روزانه و کوچك و عادیش محروم میکنند .
بوئیدن یك گل سرخ و بوسیدن لب یك زن ، هیچ و پوج میشود
همیشه در هر شادی ، افسوس گذرا و کوتاه بودنش ،
آن شادی را تلخ و زهر آگین میسازد .
و انسانی که به شادیهای گذرا و کوچك و پیش پا افتاده خشنود است .
انسانی پست و کوچك میشود
انسان آ نگاه ، گرانمایه و بلند جا است
که فقط تن بشادیهای نادر و عالی و ابدی بدهد .
ولی ارزش شادی به درازی و کوتاهی ، به کوچکی و بزرگیش نیست .
اگر در زندگی ، امید یافتنِ یك شادی هم باشد ، زندگی بزیستن میارزد .
این شاعران بودند که هزاره ها این راز را نگاه داشتند
که بوئیدن یك گل سرخ و بوسیدن لب یك زن
سعادتیست که بهشت نیز با آن برابری نمیکند
آرمانی ساختن شادیها و خوشوقتیهای استثنائی و نادر ،
چشم هر انسانی را در دیدن هزاران شادی ، می بندد که
هر آن از برابر او میگذرند ،
و او بانتظار جلوه یك شادی بزرگ و ابدی ، عمری می نشیند

نیـاز بـه مستـی

هرکسی و ملتی را میتوان از « نیاز به نوع مستی هایش » شناخت .
هر فردی و ملتی نیاز به چیزی ویژه دارد که ازآن مست شود .
یکی برای مست شدن ، نیاز به « معرفت حقیقت » دارد ،
یکی برای مست شدن ، نیاز به انواع عشق دارد ،
یکی برای مست شدن ، نیاز به شعر یا موسیقی و رقص دارد .
یکی برای مست شدن ، نیاز به اسطوره و حماسه دارد .
یکی برای مست شدن ، نیاز به جنگ و پیکار و پرخاش با دیگران دارد ،
و پیکار ، تنها سپاهی نیست
پیکار عقیدتی و اقتصادی و حزبی و ایدئولوژیکی نیز هست
و برای رسیدن به این مستی ، چه بسا غرضهای عقلی و منطقی ،
هشیارانه و آگاهانه ، دست آویز و بهانه میشوند .
یکی برای مست شدن
نیاز به عجز و تسلیم و تواضع و « خود کوچکسازی » دارد .
یکی برای مست شدن ، نیاز به « خود بادکنُی » دارد .
یکی برای مست شدن نیاز به ملأشدن (آکندن خود از معلومات) دارد .
یکی برای مست شدن ، نیاز به آکندن پول یا آوازه و یا جاه دارد .
و چاره هرگونه مستی ، رو به گونه ای دیگر از مستی آوردنست .

گشودن راه آفرینندگی

در جامعه ای که رشک ، میان افراد ، آنقدر شدید است که همه را فلج میسازد
« نیاز به ستوده شدن خود ، فراخور کارخود » را باید در خود بکاهیم،
تابتوانیم همواره بیاندیشیم و بیافرینیم .
با پشت کردن به هر ستایشی ،
آفریننده ، منتظر هیچ آفرینی از اجتماعش نیست
و زهر هیچ رشکی ، در او کار گر نیافتد
چنین اجتماعی ، نیاز به این گونه قهرمانانِ خود رو و خودپادارد
که فقط خدا به آنها آفرین میگوید
قهرمانانی که به شهرت پس ازمرگ
و سنگ قبری بس سنگین
و اشعار آبداری در رثاء
قناعت میکنند
و میتوانند « حرمان از آفرین را در سراسر عمر »
بی هیچ شکوه ای ، شکیب آرند .

گذشتهِ نزدیک

انسان ، حقیقت در باره گذشته نزدیکش را نمیتواند بشکیبد .
انسان باید از گذشته اش، فرسخها دورشود تا بتواند حقیقت آنرا تحمل کند .

ما ، « گذشته نزدیک » خود را همیشه مسخ میسازیم .
گذشته نزدیک ، هنوز نگذشته است ، بلکه نزدیکتر از اکنون ، به ماست .
انسان هیچگاه « آگاهی به اکنونش » ندارد .
آگاهی ، باید از آنچه آگاه میشود ، فاصله داشته باشد ،
همیشه آگاهی ما از اکنون ،
آگاهی ما از «گذشته ایست که پشت ِ سر ِ اکنون » قرار گرفته
همواره « گذشته نزدیک ما » ، « اکنونِ آگاهی ِ ماست » .
در آگاهی امروز ما ، این دیروز است که ما میشناسیم
آگاهی ما در اکنون ، آگاهیِ اکنون گذشته است .
اکنون ، برای ما همیشه مجهول است
زیر چراغ ، همیشه تاریکست

مستی و حقیقت

انسان ، هزاره ها در مستی ، اوج و اعتلای هستی خود را می یافت ،
و خدا و حقیقت و عشق را از تجربه های مستی خود میشمرد .
طرد و تحقیرِ سر مستی از باده ، در ادیان ،
برای آن بود که حالت مستی ، فقط منحصر به تجربه خدا یا حقیقت بشود ،
تا انسان برای مست شدنش ، فقط روبه دین یا حقیقت یا عشق بیاورد .
وروزیکه برخورد با حقیقت یا خدا ، انسان را مست نکند ،
دین و حقیقت و خدا برایش یکباره بی ارزش میشوند .
حقیقتی که انسان را هشیار میسازد ، ابزارش میشود .

خدای گناهکار و انسان با ادب
انسانِ جوانمرد و خدای مقتدر

گناه ، ترک ادبِ انسان ، در برابر خداست
ولی حافظ ، گناهی را که نکرده می پذیرد ، تا خدا را ادب کند
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تودرطریق ادب باش ، گو ، گناه منست
هر عملی به خواست خداست ،
بنا براین هر گناهی نیز، به او باز میگردد .
ولی انسان باید در برابر خدا رعایت ادب را بکند
و جرم او را بر دوش خود بگیرد .
با آنکه مجرم اوست ، ولی ادب ، انسان را وامیداردکه بگوید گناه از منست .
بدینسان انسان ، در برابر خداوندی که گناه را بدوش انسان میاندازد ،
و از گناه خود نفرت دارد ،
ادب میکند ، و بزرگواری خود را در برابر قدرتخواهی خدا نشان میدهد .
اقرار به گناه ، نشان بزرگواری انسان میشود .
در اقرار به گناه کردن ، ادب میکند ، نه طلب آمرزش .
در برابر خدا نیز باید جوانمردی کرد و بزرگوار بود
با این ادبست ، که خدا را ادب میکند

چرااز هر بهشتی میگریزم؟

در گریختن از بهشت ، من بخدا اعتراض کردم
اعتراض کردم که در این بهشت ، آزادی نیست
اعتراض کردم که اگر مرا در آغاز به تصویر خود آفریدی ،
چرا اکنون شبیه تو شدن ، گناه شده است

اعتراض کردم که اگر همانند تو ام، همانند تو میتوانم بهشت را بیافرینم ،
پس چرا این بهشت را با من نساختی ؟
اعتراض کردم که بهشت ، موقعی بهشتست که بکام من ساخته شده باشد
اعتراض کردم که ، من از بهشتی که با دست و اندیشه خود میسازم ،
للت میبرم ، چون پاداش رنج منست
و بهشت اجاره ای را ، هیچگاه خانه خود نمیدانم
خدا ، در اعتراض من ، توهین بقدرتش میدید
خدا ، نمیتوانست باورکند که من از بهشتش خواهم گریخت
خدا ، به بهشتش فخر میکرد ، و شرم ازآن داشت که دم از گریز من بزند
خدا هرگز ازاعتراض من دم نزد ، و داستان گناه مرا ساخت
به گریز دلبخواهِ من ، نام تبعید و هبوط داد
او بود که بفرمانش مرا از بهشت رانده است
خدا مرا برای نا فرمانیم در بهشت ، از بهشت تبعید کرده است
اعتراض من بخدا ، برای خدا معنائی نداشت
انسان ، چیزی نیست که اعتراضش ارزشی داشته باشد
هزاره ها خدا به من تلقین کرد
که این من بوده ام که گناه کرده ام و تبعید شده ام

و میتوانم با پوزش از گناه ، و سر به فرمان او نهادن ، به بهشت بازگردم
ولی من هیچگاه نمیتوانم از یاد ببرم که اعتراض کرده ام ، نه گناه
اعتراض کرده ام که اگر به صورت تو آفریده شده ام
شایسته آنم که بهشت خود را خود بیافرینم
و بهشت و میهن و خانه من آنهاست که خود بیافرینم
پیام مرا به همه بهشت سازان برسانید
که از هر بهشتی خواهم گریخت
من را به بهشت نمیتوان فریفت

چرا از مرگ میترسیم ؟

فنا را با مفهوم « شرّ » به هم گره زده اند .
کسی میمیرد ، که کار شرّی کرده باشد .
کسی میمیرد که گناه کرده باشد .
و با زدودن یا بخشودگی گناهان ، زندگی جاوید پیدا میکند .
مردن ، شرّ است .
همانسان که ما از شر میهراسیم باید از مرگ نیز به هراسیم .
« گذشتن و شدن » که گام برداشتن بسوی مرگست ، شرّ است .
آنچه میگذرد ، بد است .
باید « شدن » را با « نیکی » گره زد
تا خدا ، بشود . تا حقیقت ، بشود
تا خدا نشود ، شادیهای گذران ، ارج نخواهند یافت
و انسان همیشه افسوس از شادیهای گذشته اش خواهد داشت

آنچه را انسان نمی فهمد

وقتی ایرج ، بدیدار برادرانش سلم و تور میشتابد ،
و آنها بر این باورند که پدرشان در حق آنها ستم کرده است
به کهترین ، ایرج ، بهترین بهره جهان ، ایران داده شده است
و در ساز و برگ جنگ میچکالند،
ایرج میگوید که ، اصل برای او، پایداری مهر است نه داشتن قدرت .
و برای مهر ، از تاج و تختش ، از قدرتش میگذرد .
سلم و تور نمیتوانند سخن او را بفهمند .
برای آنها ، هیچ انسانی از قدرت نمیگذرد
و میدان سیاست ، میدان مهر نیست
برای آنهاچنین سخنی، نه سر نه بن دارد.
برای آنها ، ایرج ، قدرت را زیر مهر، پنهان میکند تا بفریبد
چون او را نمیفهمند ، میاندیشند که او در پی کاری اهریمنیست .
آنچه را انسان نمیفهمد ، شر میشمارد
و آنکه را نمیفهمد ، اهریمن میداند
نفهمیدن ، سبب ایجاد برترین سوء ظن ها میشود .
آنچه با معیار واقعیت سیاسی معقول نبود ، شرّ بود .
آنچه با معیار واقعیات ناهم آهنگست ، اهریمنیست .
هر ایده آلی ، گرفتار همین سوء ظن میشود .
هر ایده آلی ، باورناکردنی و نامفهومست .
برای واقعیت پرست ، ایده آل یا شرّ است ، یامضحك

چرا انسان میخواست خدا بشود ؟

روزگاری ، « انسان بودن » ، ننگ و عار شد .
هر کسی ازآن نفرت داشت که انسان باشد .
تنها با « خدا شدن و خدابودن » ، میتوانست از انسان بودنش بگریزد ،
چون راه به حیوان شدن ، برایش بسته بود .
انسان بودن ، منفور شده بود چون انسان ، مجسم « حیوان ناب » شده بود
آنکه حیوانست ، دیگر نمیتواند حیوان بشود
ولی خدا هم ، با ادعای اینکه فقط یك خدا میتواند بوده باشد ،
راه خدا شدن را به انسان بست .
و انسان در اینکه نه راه خدا شدن و نه راه حیوان شدن داشت ، سوگوار بود

خردمندی که در پی مست میدود

در برابر خرد ، همه رویدادها و پدید ه و چیزها ، بجا میایستند ، بجامیمانند
مفاهیم ، یخچال ِ چیزها و رویدادها و پدیده ها هستند
در مستی ، این انسان نیست که تلو تلو میخورد
درمستی ، این چیزها هستند که در برابر انسان تلو تلو میخورند
باده ای که مستی میاورد ،

بادی میشود که همه چیزها را از جا میکند و میجنباند و میچرخاند
زمینی که مست ، بر قرارش ایستاده است ، میچرخد
درختهائی که با ریشه ها بزمین میخکوب شده بودند ، میدوند
پاهائی که بزمین چسبیده بودند
و برداشتن هرگامی ، نیاز به دردِ چیره شدن بر سنگینی داشت
از زمین ، رها میشوند و میرقصند
وخردی که عاشق رقصیدن و جنبیدن و پریدن شد
پیرو مستان و دیوانگان میگردد
باده مینوشد و باد می پیماید
او درمی یابد که دمی که به ما جان میدهد، بادیست که درختان را میجنباند
و بال برای پرواز به هر چیزی میبخشد
و درشگفت فرومیرود که چرا مفاهیم توخالی خرد او ،
سُرب آسا سنگین هستند
باده ، همه چیزها را باد میکند ، و سنگینی را از آنها میگیرد
باده ، سنگینی و افسردگی را از خرد هم میگیرد
اندیشهِ مست ، بال در میآورد

تغییرات بی اندازه

«عشق به آرمان » ایمان به « تغییرات بی نهایت » را میآورد.
ما ایمان به آن میآوریم که میتوانیم واقعیات را بی اندازه تغییر بدهیم
ما ایمان میآوریم که واقعیات ، بی اندازه تغییر پذیرند .
با ایده آل ، ایمان به آن که انسان را میتوان بی نهایت تغییر داد ، آمد .

انسان میتواند واقعیت را آنقدر تغییر بدهد که سراسرش آرمان بشود .
واقعیت ، سراپایش بد است
و باید آنقدر آنرا تغییر داد که هیچ از آن باقی نماند .
ما سراپا گناهیم ،
و باید خود را آنقدر تغییر بدهیم که هیچ از ما باقی نماند .
اخلاق و دین ، واقعیت را شرّ ساخته اند .
ایمان به تغییر پذیری بی نهایت و « شر بودن واقعیت »
انگیزه ِ پیدایش اسطوره « کیمیا » شد .
با کیمیا میشد هر چیزی را بی نهایت تغییر داد .
و سعادت هم ، کیمیائی بود
که به هر چیزی وهرکسی و هر واقعه ای میزدی ، همان میشد که میخواستی.
سعادت ، یك « حالت نهائی » نبود که انسان به آن که رسید سعید بشود ،
سعادت ، کیمیائی بود که با آن هرچیزی را میشد بی نهایت تغییر داد

منم که گوشه میخانه خانقاه منست

حافظ در گوشه میخانه ، خانقاهش را داشت .
این اندیشه ، سر مشقیست برای ادیان ،
تا معابد خود را در گوشه میخانه ها ، فاحشه خانه ها ، قمارخانه ها
و در درون بازارها بنا کنند
تا جزئی از میخانه ها و فاحشه خانه ها و قمارخانه ها و بازارها باشند .
در اینجا هاست که انسان ، ناگهان نیاز واقعی به دین و اخلاق پیدا میکند
از اوج گناه ، فقط یك گام به اخلاق و دین هست .

در اینجاست که لذت از گناهان ، ناگاه چنان اکراه آمیز میشود
که در یك آن ، « تحول به ایمان » ، صورت می بندد .
بیهودگی و پوچی لذتها را
درست در آنی که انسان به اوج یك رسیده ، میتوان نشان داد
پس از ماندن یك آن در چکاد ، زمان فروافتادن بسراشیبی فرامیرسد
یادوری از این آن ، امکان توبه ، برق آسا از بین میرود
و انسان هوس تکرارآن لذت را پیدا میکند .
اخلاق و دین ، فقط درآن و با یك ضربه ،
میتوانند دراوج لذتها ، هیچ و پوچی آنها را بنمایند
چون در اوج ها ، هیچگاه بیش از یك آن نمیتوان ماند

تفکرِ حاشیه ای

فکر ایرانی خوگرفته است که بر متن ، حاشیه بنویسد .
او فقط یك متن را میفهمد و آنرا در تفکرش میگسترد .
« هنر حاشیه اندیشی » ، شیوه تفکر او شده است .
در هزاران حاشیه ای که به یك متن مینویسد ،در هزار سو از متن دور میشود
و هزار « جهانك » فکری برای خود میسازد .
اگر هم گستاخ شد که دست از این متن بکشد ،
در پی متن دیگریست تافرصت آنرا بیابد هزاران حاشیه تازه برآن بنویسد .
او گستاخی آنرا از دست داده است که با یك « کل » روبرو شود
و آنرا در کُلّش نفی و طرد کند ،

او بدان خو گرفته است که « یک کُل» را در هزاران حاشیه ، از نظر بپوشاند
یک کل را محترم میدارد ، ولی در هرجزئی، آنرا رد میکند
به اسلام درکل مو من میماند، ولی در هر عملی وفکری آنرا انکار میکند
جمع جزئیات ، باید کل باشد
ولی برای او انکار جزئیات ، با تصدیق کل ، ممکن میشود
تفکر ایرانی ، آزادی و آفرینندگی خود را در حاشیه اندیشی کشف کرده است
چون جرئت ندارد به یک کل ، نه بگوید .
یک نه کلی بگوید ، نه به هزاران جزء ، هزاران نه
او یک نه را به هزارپاره تقسیم میکند
و یک ده هزارم نه ، به هر جزئی میگوید
او در هزاران حاشیه ، هزار بار « آری » میگوید که معنایش « نه » است .
او در تفکر ، نه آری و نه ، نه میگوید ،
بلکه یا « نه ـ آری » یا « آری ـ نه » میگوید . (فلسفه آرینه)
این حاشیه ها ، یا در ظاهر ، آری هستند و در باطن ، نه ،
یا در ظاهر ، نه هستند و در باطن ، آری .
او هیچگاه فلسفه « آرینه = آری + نه » را نمینویسد
ولی همیشه اشعارِ « آرینه » میسراید

با سر ، اندیشیدن

ما به اشتباه فکر میکنیم که با سرمان میاندیشیم .
ما میانگاریم که اندیشه ، فقط در سر هست
انسان در همه اعضایش نیز میاندیشد ،

چه بسا در هر انسانی ، یکی از اندامش، تفکر را رهبری میکند
و در واقع شیوه تفکر را به سر، دیکته میکند ،
وسر در خدمت آن اندام ، و برای آن اندام و با آن اندام میاندیشد .
در یکی ، این شکم یا آلت تناسلیست که میاندیشد .
در دیگری ، دست یا پاست که تکلیف اندیشیدن را معین میسازد
یکی با گوشش ، یکی با چشمش میاندیشد .
بودا ، شکم را نماد مرکزیت انسانی (نه نماد خوردن و پرخواری) میدانست ،
و اندیشیدن حقیقی را « با شکم اندیشی » میدانست .
با عضوی مانند سر ، که فوق انسانست
و در « مرز انسان » است ، نمیتوان اندیشید
آنکه فقط با سر، میاندیشد، همیشه نا متعادلست .
ما در تفکر، پیوند خود را با واقعیات از دست میدهیم چون با سر میاندیشیم
با اندامی که فوق ما ، و در مرز ما قرار دارد
شکم ، نقطه مرکزی انسانست ، ناف هستی انسانست .
با این نافست که انسان با جهان و زندگی جهانی که مادرش هست ،
پیوند خورده است ، و از جهان پرورده میشود .
شکم ، خورشگاه نیست ، بلکه نماد مرکزهستیست
مسئله ، تنها « به شکم اندیشیدن » نیست ،
بلکه « باشکم اندیشیدن » هست
آنکه باشکم میاندیشد ، به شکم هم میاندیشد
ولی در شکم گم نمیشود
با بودا ، باید مرکز انسان را جُست
مرکز جهان ، در آسمان نیست ، بلکه شکم انسانست
و سوسیالیسم در باختر ، شکم را باز کشف کرد
ولی در شکم گم شد

اخلاق بزبانی دیگر

بزبانی که اخلاق سخن میگوید ، گوهرِ فضیلت را دگرگون میسازد
هنگامی که اخلاق ، زبان پرهیمنه بر میگزیند
فضیلت را با قدرت به هم گره میزند
تقوی را باقدرت باهم میآمیزد
وهرکسی که عمل نیکی میکند ، احساس قدرت میکند
در فروتنی ، احساس کبر میکند
در مظلومیت و رحم ، سخت دلی میخواهد
در محبت ، اکراه و نفرت میخواهد
کلمات پرهیمنه اخلاق و دین ، هر فضیلتی را وارونه میسازند
خدائی که بر کرسی در عرش می نشیند
و آخوندی که فرازمنبر میرود
و پیشوائی که پا به سکّوی بلند میگذارد
واژه هایشان آکنده از طنطنه و هیمنه میشود
باید میان مردم و همدوش مردم نشست ، تا فضیلت هم ، مردمی شود
تا فضیلت ، بوی قدرت را نگیرد

خوشباشی و بد بینی

آیا کسانی را ندیده اید که آگاهانه بدبین و مظنون هستند ،
و درپس هر خوشی ، غمی در کمین
و درپس هر نیکی ، غرضی شوم می بینند !
ولی بطور غریزی و ناخود آگاه ، خویشتن با خوشی زندگی میکنند .
وبدبینی اشان ، کوچکترین تأثیری در زندگی ا شان ندارد .
ولی با بدبینیشان زهری تلخ درچشمه آبی که همه از آن مینوشند میریزند ،
بدبینی اشان آتشی است که زندگی را برای دیگران دوزخ میسازد ،
ولی ، اجاق زندگی و خوشی آنهارا گرم نگاه میدارد .
تا مردم را با بدبینی نیازارند ، تخم شادی را برای خود نمیکارند

هدف و جستجو

جستجو ، کورمالی در تاریکی های گوهر انسانست .
و کورمالی ، مارا خسته و بی تاب وبی شکیب میکند
ماما هدفگذاری میکوشیم تا از کورمالیهای بی پایان
در تاریکی ابدی ، و در بیراهه ها نجات یابیم ،
هر هدفی ، راهی مستقیم میسازد
راستا به رفتن میدهد
با بیراهه روی ، چه بسا از نیروهای ما هرز میرفت

ودر این راههای راست که راستا و سو دارند
نیروهایمان ، پس انداز میشوند .
ولی در هدف گذاریها ، در کوتاه کردن راهها
در میان بُر زدن ها ،
چه اندازه از منظره های زیبای نهفته در دره های خود را نمی بینیم
و نیروهائی که بدرد نوردیدن نشیب و فرازها و خم و پیچهای خطرناك
و گذر از ناهمواریها و شکیب آوردن خارها میخورد بکار نمیبریم
ما با سو دار و راستا دار شدن ، قوایمان را متمرکز میسازیم
و از هرزه رفتن آنها جلوگیری میکنیم ،
ولی بسیاری از قوای سرشار خود را گم و فراموش میسازیم
راه راست رفتن ، دیگر نیاز به این نیروها ندارد
و آنهارا خوار میشمارد ، و ودر نادیده گرفتن ، نا بود میسازد
ما از یاد میبریم که خواستن ، بازی با هدف است
هر هدفی که میگذاریم ، آزمایشی است
تا پهنای « دامنه جستجو » را روشن سازیم .
« هر خواستی » ، میتواند امکانی در جستجو باشد .
ولی هر خواستی ، انطباق با « دامنه جستجو » ندارد .
هنگامی هدف گذاری ، انطباق با دامنه جستجو داشته باشد
آنگاه که خواستن منطبق با جستن باشد
نه تنها قوا ، هرز نمیروند ،
بلکه قوای تازه ای نیز که انسان نمیشناسد از او میجوشند .
انسان چه بسا ، هدفها نی میگذارد
و عمری همه نیروهایش را با انضباط، صرف رسیدن به آن میکند ،
ولی هیچگاه به آن هدف نمیرسد .
در جستجو ، انسان در کورمالی ، ولگردی میکند
و در ول گشتن ، راهها و راستاهای استعدادهای خودرا کشف میکند .

کسانی که بدون کورمالی در استعدادهای خود ،
شتاب آمیز در آغازجوانی ، هدف خودرا گذاشته اند ،
در پایان ، برکنار خاکستری که از حریق عمرشان مانده ، سوگوار می نشینند

دور بینی و دور باشی
« چند جهان بینی »

انسان در آنچه می بیند ، هست .
وقتی همان کنارِ خودرا می بیند ، در همان کنار خود هست .
انسان هیچگاه در خود نیست ، چون « آنچه در خودش هست » نمی بیند .
از اینرو برای گشودن وجود خود ،
میکوشد بیشتر از اطراف خود ، از اجتماع خود ، از جهان خود ببیند .
با دیدن دیگران ، با دیگران هست .
کنجکاوی و تماشاگری و ولگردی و جهانگردی
تنها مشغولیات و تفریحات نیستند ، تنها مطالعه نیستند ،
بلکه پروردنِ سائقه « فراخ کردن و گستردنِ بودِ خود » است .
انسان در مطالعه تاریخ ، در دیدن آثار باستانی ،
وجود خود را در زمان میگسترد ، تا در هزاره ها پیش نیز باشد .
« در دور ها بودن » ، با دیدن دور ها ، ممکن میگردد .
هر حسی از ما بطرزی دیگر و در ابعادی دیگر ، وجود مارا میگسترد .
ما آنقدرپهناورهستیم که حواس گوناگون ما حس میکنند .

و بودِ ما در حس دیدن ، به مرز بزرگی و پهناوری خود میرسد .
انسان در اوجی که همه چیز ها را می بیند ، خدا میشود .
آنکه همه چیز را می بیند ، احساس میکند که همه چیز هست .
آنکه دامنهِ دو فکر متضاد ، و د و جهان بینی و عقیده متضاد را می بیند ،
در هر دو جهان و در میان دو جهان و در فراز دو جهان هست .
برای بودن در یک جهان ، باید فقط همان جهان را دید .
فرق حیوان با انسان همینست که انسان میتواند جهانهارا ببیند ،
ولی حیوان ، فقط یک جهان را می بیند و در یک جهان هم هست .
انسان، « جهانها بین » است ، نه جهان بین .
هر عقیده ای و ایدئولوژی و فلسفه ای میکوشد که
انسان را دوباره حیوان سازد ،
تا آرام و مطمئن ، فقط در یک جهان زندگی کند .
برای حیوان ساختن انسان ،
برای کاستن دیدی که جهانهارا می بیند ، به دیدی که یک جهان را ببیند
نیاز به قدرتِ معجزه گرخدا هست
و فقط خدایان حق دارند ، انسان را حیوان سازند
ونام آن را « خدابینی » بگذارند و بسرایند که
« رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند »

پیوندِ اضداد

عقل ، مفاهیم و تصاویرِ متضاد باهم را پدید میآورد ،
آنگاه میکوشد
جهان و همه پدیده هایش را در مقولات متضاد بگنجاند ،

و آنهارا از هم پاره و جدا کند ،
آنگاه که هر پدیده ای و رویدادی ازهم پاره و شکافته شد ،
میکوشد ، « راهِ پیوند دادن آن اضداد را باهم » بیابد .
باعقلیساختن پدیده ها ، اضداد ، باهم پیدایش می یابند ،
و عقل با این مفاهیم و تصاویرِ متضاد ، آنهارا از هم پاره میکند ،
این عقلست که پدیده هارا از هم میشکافد ،
ولی این پارگی ر ا خود نمیتواند تاب آورد ،
آنگاه خودِ عقل ، میکوشد پدیده ها را از این « شرّ » ، نجات دهد .
در آغاز که عقل ، هر پدیده ای را ازهم پاره میکند ،
درد این پارگی را به یکی از دو ضد (دوپاره) نسبت میدهد .
وقتی روح را از جسم پاره ، و با همدیگر متضاد ساخت ،
شر را در جسم یا در روح می بیند .
با آنکه این شر ، از خودعقل سرچشمه گرفته است .
آنکه پاره میکند ، شرّ است .
اهریمن یا اهورامزدا ، هیچکدام شرّ نیستند ،
بلکه آنکه آنهارا ازهم پاره ساخته است ، عقلست .
عقلی که دوضد را ایجاد کرد ، آنگاه یکی را به جان دیگر میاندازد .
تضاد را نمیتوان با از بین بردن یك ضد ، زدود ،
بلکه در « بازپس کشانیدن عقل ، بیرون کشانیدن عقل » از آن پدیده
ولی در هر پدیده ای که حکومت عقل مسلم و بدیهی شد ،
و پدیده هائی که با تیغ تیزِ عقل ازهم پاره شدند
وجودی عقلی ساخته میشوند ،
آنگاه مسئله پیوند آن دو ضد باهم ، بزرگترین مسئله میگردد .
پارگی، موقعی قاطعست که « پیدایش یکی از دیگری » انکار و محال گردد
.هیچ چیزی ، از ضدش بر نمیخیزد .
در هیچ چیزی ، نمیتواند ضدش هم باشد .

اهریمن ، از اهورامزدا آفریده نمیشود .
در یك کار خوب ، نمیتواند کار بدهم باشد .
یك کار خوب ، نمیتواند نتیجه بد داشته باشد .
عمل خوب مانند درختیست که بار شیرین دارد .
یك رژیم خوب ، نمیتواند بد حکومت کند .
ابلیس نمیتواند کار خوب بکند و کارش اگر بظاهر خوبست ، در باطن بد است
اینها همه نتیجه نفوذ دادن مفاهیم عقلی در پدیده ها و رویداد هاست .
ضد ، زائیده از عقلست .
متضاد ساختن پدیده ها با عقل ، برای اندیشیدن کارآئی دارد
ولی نباید خود پدیده ها را از هم پاره ساخت .
پدیده ها باهم متضاد نیستند .
تضاد و اضداد در فکر هستند .
همانسان که انسان روزگاری همه پدیده ها را نر و ماده ساخته بود ،
و می انگاشت که واقعا اشیاء ، یا نر یا ماده هستند
و هنوز ردپایشان در بسیاری از زبانها باقی مانده است
همانسان اشیاء و پدیده ها را متضاد با همدیگر ساخته است
این تضاد ، ارزشی بیش از همان نر و ماده ساختن پدیده ها ندارند
روح و جسم ، ایده و ماده ، واقعیت و رویا
همه اضدادی هستند در عقل ما
برای گشودن راهی به بینش پدیده ها .
ما چون نمیتوانیم گوناگونی را در تنوع و طیفش بشناسیم ،
کثرت در جات را ، به دو درجه میکاهیم .
و اخلاق ما ، برای آسان سازی هر تصمیمی ،
راهی را که عقل رفته ، برگزیده است ،
اخلاق ، خود را بر شالوده مفاهیم متضادِ خوب و بد قرارداده است
و با این کار ، به هر عملی از انسان ستم ورزیده است

عقل باید خود را از تابعیت مطلق از اضداد برهاند
و طیفی و نسبی و تاریخی اندیشی را ، بجای دیالکتیک بنهد .
هیچ عملی، نه خوبست و نه بد .
هر عملی ، طیفیست که یك سرش خوبیست و یك سرش بدیست .
محکوم سازی یك عمل بنام بدی ،
و ارجمند سازی یك عمل بنام خوبی ،
از ویژگیهای عقل ، در دوره کودکیش هست .
ما نباید برای نجات دادن خود از ضد اندیشی (دیالکتیك) ،
عقل را دور اندازیم و دشمن عقل شویم،
بلکه ضد اندیشی ، در کودکی عقل پدید آمد
واکنون ، کاربست کودکانه
نسبی اندیشی و طیف اندیشی ، تصمیم گیری درعمل را دشوار میسازد
عمل را بتأ خیر میاندازد ، ولی کمتر نیز اشتباه میکند .
دوره قضاوت کردن با معیار خوب و بد ، داد و بیداد ، پایان یافته است
و میان خوب و بد و داد و بیداد ، که فقط دو مفهوم انتزاعی هستند ،
طیفی گسترده از امکانات هست .
ما که هزاره ها با قضاوتهای کودکانه
همانند شر وخیر ، خوب و بد ، زشت و زیبا ، آزادی و استبداد ، داد و ستم ،
راست و دروغ ....خو گرفته ایم ،
ناتوان از آنیم که بشیوه طیفی ، داوری کنیم.
فرهنگ ، اندیشیدن و داوری کردن طیفیست .
انسان، دیگر ما تریالیست و ایده الیست نیست ،
انسان ، دیگرمومن و ملحد نیست ،
انسان ، دیگر این یا آن نیست .
همه افکار و اخلاق ، زنجیره درجات شده اند
در اصطلاحِ اشتباهِ گذشته ،

در هر چیزی ، به درجات ، حقیقت و دروغ هست .
در هر چیزی ، خوبی و بدی با نسبت مختلف هست .
و درهرچیزی این نسبت ، تغییر میکند
و همیشه در یك نسبتِ ثابت به هم ، نمی ماند .
اعمال هرکسی ، همیشه به یك نسبت ثابت از خوبی و بدی باهم نیامیخته اند

بینشی بی میانجی

میان انسان و هر پدیده ای ،
همیشه فکر و خیال اوست
و باید این فکر و خیال را از میان برداشت
تا با پدیده ها ، به هم آمیخت
فکر و خیال ما ، ما را با پدیده ها بیگانه میسازند
ولی هر فکر و خیالی را ،
با فکر و خیالی دیگر ، میتوان از میان برداشت
و تا کسی ، دسترسی به فکر و خیال تازه ندارد
نمیتواند فکر و خیال موجود را از میان بردارد
تجربیات مستقیم ما ، چیزی جز تجربه از صافی افکار و خیالات تازه نیست
که هنوز چهره آنهارا ندیده ایم
ما هیچ پدیده ای و رویدادی را بی میانجی نمیتوانیم بشناسیم
شناخت بی میانجی ، برترین آرمان نارسیدنی معرفتست
معرفت ما ، پرده میان ما و پدیده هاست

تکرار تجربه

هر عملی در نخستین بار ، دشوار است
و هرچه تکرار شود ، آسانتر میگردد
ولی تجربه هائی هست که هر چند با تکرار ، آسانتر میشود
ولی آنچه در نخستین بارتجربه کرده ایم
دیگر تکرار نمیشود .
بآنچه در تجربه میرسیدیم ، دیگر نمیرسیم
و با ورزیدگی و خبرگی در آن تجربه ،
آنچه را در تجربه یافته بودیم ، برای همیشه گم میکنیم
تجربه ای که انسان با خدا داشت ، از اینکه تجربیات بود
وخبرگان در دین و خدا ، خدا ودین را دیگر نمیتوانند
در تجربیات بیشمار روزانه خود دریابند
حقیقت را همیشه از راهی دیگر میتوان تجربه کرد
با تکرار یک تجربه از حقیقت ، امکان دریافت حقیقت ناپدید میشود
هرکسی فقط باید راه خودش را برای تجربه حقیقت پیداکند
ولی آن راه را هیچگاه درباره نرود

آفریدن افکاربرای دزدان

برخی افکارشان را پنهان میکنند تا مبادا کسی بدزد
ولی نیرونی که برای پنهان ساختن یك فکر، باید بکار برد
نیرونیست که با آن میتوان افکارِ فراوان آفرید
دزد ، فقط آنچه را در یك فکر غنی ، پیشِ دستش می یابد ، میرباید
و در یك فکر غنی ، قسمتهای سنگینی هستند که نمیتوان دزدید
هرفکر غنی را پس از همه دستبردها میتوان شناخت
هنوز آنچه باقیمانده ، بیش از آنچه ربوده میباشد
آنکه فکرش را پنهان میکند ، فکرش غنی نیست

از دیوانگیهای خردمندان

عقل ، هنر یست که باید کسب کرد ، و قوه ای نیست که داشته باشیم
عقل ، هنریست که انسان در برخورد با دیوانگیهایش
و برضد دیوانگیهایش ، میپروراند
و با کاستن دیوانگیها ، عقل ، هنریست که میافزاید
ولی هر چه از شمارِ دیوانگیها بیشترمیکاهد
دیوانگیهائی چند که باقی میمانند
نیرومندتر و نهفته تر و دامنه دارترند
خردمند ، دیگر دیوانگیهای کمیاب خود را نمیشناسد
و ازآن پس دیوانگیهای معدود او، بنام خرد ، اعتبار و احترام پیدا میکنند

خردِ جمشیدی

جمشید ، هم بکاستن و زدودن درد میاندیشید
وهم به افزودن شادی ، و آفریدن شادیهای نوین
آنکه فقط به کاهش و زدایش درد میاندیشد ، سعادت را ، بیدردی میداند
انسانی که هیچ دردی ندارد ، سعادتمند نیست
خردی که در باره درد میاندیشد ، خردیست بسیار تنگ
شادی آفریدن ، نقش گوهری ِ اندیشیدنست
چه بسا با آفریدن یك شادی ، میتوان سد درد را چاره کرد
ویا زودن سد درد ، نمیتوان یك شادی آفرید
اندیشه ِ بودا ، به گرد رهائی از درد میچرخید
اندیشه ِ جمشید به گرد آفریدن شادی

خاموشی در باره روء یا

آنکه دم از روءیاهایش نمیزند ، برای آن نیست که روءیا نمی بیند
بلکه با خاموشی در باره روء یا ، روء یا ، سرچشمه عمل میشود
وآنکه همیشه از روء یاهایش دم میزند
نیروهای خود را مفت به هدر میدهد

دوگونه درد

ایرانی در آغاز ، در درد ، انگیزهِ آفرینندگی میدید
یك درد کوتاه و آنی و ناگهانی ، هزاره ها ، چرخ آفرینندگی را بکار میانداخت
این بود که همه چیز ، با دردی کوتاه و آنی ، آغاز میشد
درد ، حق داشت بیانگیزد
کیومرث ، درد میبرد ، تا همه بشریت پیدایش یابد
جمشید ، دردِ دونیمه شدن را میکشید ،
تا بشر ، هیچگاه دست ازآفریدنِ بهشت ، نکشد
ایرج ، برای برتری مهر ، بر قدرت ، کشته میشد
تا ایران همیشه برای مهر میان ملل ، بپاخیزد
سیاوش از همه جا رانده و آواره میشد
تا سیاوشگرد ، شهر آرمانی خود را بسازد
درد تا هنگامی امتیاز میبخشید که به آفرینندگی میانگیخت
ولی این اندیشه بِلند ، فراموش ساخته شد
و درد بردن ، بخودی خود ، امتیاز بخش شد
هرکه بیشتر درد میبرد ، بر تر میشد
مظلومیت ، فضیلت و هنرشد
تحمل بی اندازه درد ، معیار امتیاز شد
درد ی که فقط نقطه آغازِ زائیدن و زائیده شدن بود
دردی سترون شد
هیچگاه نمیزائیدو هیچگاه زائیده نمیشد
ولی همیشه بخیال زائیدن و زائیده شدن ، از دردِ مدام ، لذت میبرد
جام جمی که درد بیژن را مینمود

تا رستم به رهائیش بشتابد
جام جمی شد که دیدن دردها درآن ، لذت داشت
در جام جم ، فقط رستمی می نگریست
که میتوانست هزاران فرسنگ ، برای یاری دردمندان ، پشت سر نهد

درد ، بند انسان در جهانست

روزگاری ایرانی ، « خرد انسانی را ، کلید همه بندها » میدانست
و نماد این خرد ، جمشید و کارهای او بود .
نخستین کار جمشید ، زدودن دردهای انسانهابود .
« درد » در جهان ، برای ایرانی ، معنایِ « بند » داشت .
هر دردی ، بندی برای انسان بود .
هر دردی ، آزادی انسان را میکاست .
برای آزاد بودن ، باید از دردها کاست
و خرد ، برای پایداری از آزادی انسان ، دردها را میزدود
این حس همدردی جمشید به انسانها نیست که اورا بفکر زدودن درد میانگیزد
بلکه این بکار انداختن گوهر خرد ، برای آزاد کردن انسان از بند میباشد .
هدف اندیشیدن ، آزاد کردن انسان از درد ،
و آفریدن شادی برای انسان است .
درد دیگری ، بند من نیز هست ، و آزادی مرا نیز میکاهد .
من درد دیگری را میکاهم که از بندهای خود بکاهم .
درد هر جانی ، درد همه جانهاست
بنیاد زندگی اجتماعی، یقین انسان به خردیست که در انسان هست

یقین بخردی که میتواند همه بندها را بگشاید و دردها را بزداید
و بر شادی همه انسانها بیافزاید .
همانسان که درد ، بند است ، شادی ، آزاد سازنده است .
آزادیِ واقعی و مثبت ، درآفرینش شادیست .
آنکه مردم را شاد میسازد ، مردم را آزاد میسازد .
خردکه سست شد ، از فکر درد زدائی و شادی آفرینی دست میکشد .
خرد انسانی را باید نیرومند ساخت ،
تا گوهر انسانی در اجتماع بشکوفد .
احساس درد همیشه ، همراه با احساس بند ،
و انگیخته شدن خرد ، به آزاد ساختن انسان از بند است .
در هر دردی ، یك کُلیّت ، طرح میگردد .
در هردردی ، انسان متوجه یك مسئله همگانی انسانی میگردد ،
و هر دردی بسیج سازنده خرد برای یافتن راه آزادی همه ، از آن درد میباشد .
درد در هرکسی ، یك « سرمایه اجتماعی و بشری » است .
درد برای ایرانی ، ملكِ یك شخص به خصوص نیست
که خردِ خود را ، به رها کردن خود از آن درد بگمارد .
درد با خرد ، درد با اندیشیدن ، گره خورده است .
اندیشیدن باید از سر درد باشد .
خرد از درد ، به خود میآید و میاندیشد ،
میاندیشد که چگونه انسان را میتوان از آن رهائی بخشید
و چگونه بجای آن میتوان شادی آفرید .
در برخورد با درداست که خرد انسانی میتواند انسان را از درد برهاند .
بر عکس تفکر بودا ، زندگی و بودن و عمل کردن برای انسان ، درد نیست .
درد ، برای ایرانی آغاز زیستن و بهسازی زندگی و آفریدن شادیست .
ایرانی از درد نمیگریزد ، ولی زندگی را هم درد نمیداند .

سرزمین سایه ها

ما در « سرزمین سایه ها » زندگی میکنیم
سایه ، مرزی مبهم و پهن دارد
در روشنائی ، مرزهای هر چیزی ، خطوطی نازك و خشن و تیز و چشمگیر ند
مفاهیم در اندیشه ، احساس ما را از خشونت و تیزیشان میآزارند
ولی ، مرز سایه ها، نرم و لطیف و کُندند
ما با سایه چیزها ، سایه احساسات ، سایه افکار زندگی میکنیم
شعر، جهان سایه هاست و از روشنائی و تاریکی میگریزد
دین با تاریکی و روشنائی ، با اهریمن و اهورمزدا کار داشت
ولی شعر ، برزخ میان روشنی و تاریکی را یافت
در شعر ، هر اندیشه ای ، مرزهای خشن و تیز ش را از دست میدهد
ما نمیتوانیم خشونت و تیزی و برّ انی اندیشه ها رابشکیبیم
ما از روشنائی و تاریکی میترسیم
ما از خط ، میترسیم ، چون می برَد ، چون پاره میکند
ما گرداگرد افکار خود ، نوار پهناوری از سایه میکشیم
ما نیازی به جهانی داریم که از سایه ساخته شده است

تفاوت اندیشنده و روشنگر

اندیشنده ، در جستن و یافتن اندیشه ها ، به اوج خرسندی اش میرسد
ولی هر اندیشه ای ، قدرت میآورد
ولی اندیشنده ، درپی قدرتی نمیرود که آن اندیشه خواهد داشت .
در حالیکه روشنگر، از پخش کردن اندیشه هائی چند، لذت میبرد .
پخش کردن یک اندیشه، همیشه قدرت یافتن آن اندیشه است ،
و روشنگر،درپی مقتدر ساختن یک اندیشه در اجتماعست
نه درپی جستن و یافتن اندیشه های نوین.
در هر روشنگری ، قدرجوئی اش ،
اورا به اندیشه هائی که آسان قدرتفزا هستند ، میکشاند
و به اندیشه هائی که امکان قدرت یابی ندارند ، پشت میکند .
روشنگر ، رو به اندیشه هائی میکند
که در برابر اندیشه های حاکم در اجتماع میتواند ابراز وجود کند .
روشنگر ، در حل مسئله قدرت ، آشنا به « مصلحت بینی » هست ،
و وقتی اندیشه تازه ، نمیتواند اندیشه کهن را از جایگاه قدرت دورکند ،
حاضر به مصالحه با آن میشود .
و اندیشه های نوینش را با اندیشه های کهن ، میآمیزد .
روشنگر ، اندیشیدن را با مصلحت بینی به هم می پیوندد

دیده ای خواهم که باشد شه شناس

کسی پادشاهی را که گریخته بود ، در جامه گمنام گدائی باز میشناسد
به او میگوید چرا خویشتن را به مردم نمیشناسانی
میگوید : اگر مردم مرا بشناسند ، مرا ازهم پاره پاره خواهندکرد

جلال الدین در شعرش اشاره به این داستانی که عطار گفته است ، میکند
دیده ای خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هرلباس
آیا عطار و مولوی ، رازگونه ، دم از حقیقتی ستمگرو منفور نمیزنند؟
که اگر مردم بشناسند ، از هم خواهند درید ؟
مردم تا حقیقت را ، تا خدا را در جامه مبدل نمیشناسند
حقیقت یا خدا ، در امن و امانند
آیا تا حقیقت ، پوشیده و گمنام از مردم در میان مردم هست ، زنده نیست ؟
آیا تا حقیقت ، در کاخ بفلك سرکشیده اش دورازمردمست ، حکومت نمیکند؟
شاه ، چه در کاخ و چه در بازار ، پنهان از دید مردمست
چون مردم از او نفرت دارند
حقیقت وخدا از انسان میترسند ، و خود را در همه جامیپوشانند

رشگی که بزرگ به کوچك میبرد
رشگی که توانا به ناتوان میبرد

آیا این فقط کوچکست که میخواهدمانند بزرگ بشود وبه بزرگ رشگ میبرد
آیا این ضعیفست که به قوی رشگ میبرد و میخواهد همانند او بشود
و از این حسد است که انگیخته میشوند تا قوی یا بزرگ را نابود سازند .
همیشه در تاریخ ،
این خُردان و ناتوانان و و ناقصانند

که بزرگان و توانایان وکاملان را نا بود ساخته اند
و راه آنها را به بزرگی و توانائی و کمال و عقل بسته اند
تاریخ ، پیکار با این بندها و سدها ،و چیرگی بر ترمزهای رشکمندانست.
با این اندیشه ، پدیده رشک، در پهنایش پنهان مانده است .
رشک از بزرگی و توانائی و کمال و عقل
به خردی و ناتوانی و نقص و دیوانگی و بیخردی نیز بوده است
در روزگاران نخست ، این پدیده را در یافته اند .
این اندیشه را در رشك خدایان به انسان ، نمایان و چشمگیر ساخته اند .
خدائی که در بزرگی و توانائی و کمال و عقل ،
تنها خود را فراخور سعادت و شادی میداند ،
و سعادت و شادی را ویژگی خدائی میداند (نه قدرت و ثروت را)
ناگهان می بیند که انسان ، از راه کوچکیهایش ، سعادتمند و شاد میشود .
شاه و حاکم و دیکتاتور ، در اوج قدرتمندیشان
که همیشه ناراحت و ترسان و بیکسند
یك گام تنها ، نمیتوانند در کوی و برزن و بازار بگذارند ،
وازنعمتی که هر رعیتی از آن برخوردار است ،
یك شب نمیتواند سر راحت ببالین بگذارد
که مبادا اورا از قدرت و حکومت بنیدازند
در اوج تنهائی حکفرمائیش ، یك دوست ندارند .
وقتی اسکندر بدیدن زنون رفت و اورا در خمره اش دیدن کرد ،
می پنداشت که زنون ، به جهانگیریها و قدرت او رشگ میبرد ،
ولی اسکندر دیدکه زنون کوچکترین ارجی به آنها نمیگذارد ،
ووقتی از او خواست که چیزی از او بخواهد
بخیال اینکه او هست که میتواند ببخشد ، چون همه چیز را دارد
زنون گفت ، از پیش آفتاب ، کنار برو .
تو آفتاب را از آن باز میداری که به من بتابد

تو مانع بخشش آفتاب به منی
آنچه من ارزش میدهم
همین گوشه فراغت در خمره ، و لذت بردن از همین آفتابیست
که بی هیچ منتی ، به هر کسی می تابد
و برای دسترسی به آن ، نیاز به اسکندر نیست
که باگرفتن اقصای دنیا ، نتوانسته است این لذت را بیابد .
این بود که اسکندر میگفت اگر اسکندر نبودم ، میخواستم زنون باشم .
و این اسکندر بود که به زنون رشک میبرد
و هیچگاه زنون نگفت ، اگر زنون نبودم ، میخواستم اسکندر باشم .
در خردی و ناتوانی و گمنامی، میتوان به شادیهائی دست یافت
که با قدرت و ثروت و بزرگی و مشهوریت غیتوان به آن دست یافت .
خدا در توانائیس میدید که
انسان در اثر اشتباهاتش که نتیجه نقص و ضعف و کوچکی اوست
به اندیشه و معرفت میرسد ، و بخدائی نیاز ندارد.
خدا میدید که انسان همه عذابها را میتواند در آنی فراموش سازد
و بهشتی را که با رنج و تلاش خود میسازد بر بهشت خدا ترجیح میدهد
خدا میدید که انسان از دیدن و بوئیدن یك گل ،
بیشتر شادست که از حکومت کردن برجهان
به انسان رشک میبرد .
انسان در کوچکی و ضعف و نادانی و نقصش ،
روزنه هائی به سعادت و کمال و خرمی می یافت
که خدایان به شگفت میآمدند
انسان برای رسیدن به شادی و سعادت ،
نیاز به قدرت و بزرگی و کمال خدائی نداشت .

پیام فرهنگی ایران

سراندیشه ها و ارزشهای بنیادی ایران یا فرهنگ او،
غیر از چهره ایست که آنها در زرتشتیگری به خود گرفته اند .
در زرتشتیگری، این سر اندیشه ها و ارزشها
تنگ ومسخ و فراموش ساخته شده اند .
این ارزشها که مهر و مردمی (انساندوستی)
و نرمی (تسامح و مدارانی و لطافت در رفتار) بودند ،
همیشه ایران را از آن باز داشتند که دین زرتشتی را با زور شمشیر بگسترند
با آنکه دین زرتشتی
اصالتش را در زیر دست آخوندهای دوره ساسانی از دست داده بود
ولی در دوره ساسانی نیز
در اثر همین فرهنگی که هنوز چهارچوبه زرتشتیگیری بود ،
ساسانیان را از جهانگیری عقیدتی باز داشت .
جنبشهای مزدك و مانی نیز ، جنبشهای دعوتی و تبلیغی بودند
و استوار بر « فرهنگ نرمی» هستند که ازاندیشه مهر و مردمی تراویده .
فرهنگ ایرانی تخمه نرمخوئی را در ژرف خود دارد .
وفرهنگیست که نیرویش را در شکستهای نظامی نشان میدهد .
این فرهنگ ، درست در شکست خوردگی ،
بر آنکه از دید ارتشی و جسمی و اقتصادی و حقوقی چیره شده است ،
برتری خود را نشان میدهد .
شکست ایران از عرب و مغول ، میدان پیروزی فرهنگی ایران بود
این رسالت او بوده است که اقوام و ملل غالب برخود را

با فرهنگ مردم دوستی و نرمخوئی و مهر و تسامح (پرهیز از کار بُرد زور)
بپروراند ، بی آنکه آنهارا شرمگین سازد.
اینکه دین اسلام ، « دین حکومتی شده زرتشتی » را
که هم ازآموزه های زرتشت ، و هم از « سر اندیشه های فرهنگی ایران »
فرسنگها دور افتاده بود ، با ابزار قدرت جسمی و شمشیر شکست داد ،
دلیل بر آن نبود که « فرهنگ ایران » را شکست داده ونابود ساخته است .
درست با همین شکست از ملتی که تازه واجد یك کتاب ،
یا به عبارت بهتر ، یك ایده شده بود
که هنوز آن ایده را نمیشناخت
و هنوز آن کتاب در هم ریخته ، مدون نشده بود
و در اثر کوتاه و مختصر و ناگسترده بودنش ،
هنوز امکان آن را نداشت
که پاسخ به زندگی سیاسی و حقوقی و اجتماعی بدهد و آنرا رهبری کند ،
امکان برای فرهنگ ایران پیدا شد که از سر، ارزشهای فرهنگی خودرا
از مسخ شدگیها و انحرافات برهاند و از نو عبارت بندی کند .
شکست ، برای یك فرهنگ غنی ، همیشه امکان زایمان تازه است .
یك فرهنگ غنی ، در بنیادش هیچگاه شکست نمیخورد .
تنها نتیجه گیریها تا هنجار آن سر اندیشه ها بود که دچار شکست شدند .
مسئله ایران پس از شکست از فتوحات نظامی عرب ،
تأمل در فرهنگ خود ،
و یافتن اصول نادیده گرفته فرهنگ خود
در زیر پوششها و نقابهائی بود
که آخوندهای زرتشتی سده ها آنرا مدفون و خاموش و مسخ ساخته بودند ،
مسئله ایران دور ریختن این شکل گیریها که سبب شکست نظامی او شده بود
و نجات دادن هسته های اصلی فرهنگی اش بود .
آزمایشهای تازه بتازه

برای باز یابی و باز زائی این سر اندیشه ها و ارزشهای فرهنگی بود ،
که پس از فتو حات اسلامی آغاز شد ،
و هنوز نیز در کار است
و اکنون « باز زائی فرهنگی با « نوسازی واژه ها » مشتبه ساخته میشود.
این سر اندیشه ها ، پنهان از نظر ، همیشه در کار بودند
و به اسلام تا جائی که پذیرابود ،چهره مردمی تر و مهر آمیز تر داده اند .
ولی این سر اندیشه های فرهنگی ایران ،
در دامنه مفاهیم و آموزه های اسلامی ، گنجاندنی نیستند
و روزی باید خود را از آن برهانند ، تا خود را آزادانه بگسترند .
فرهنگ ایرانی با همه قدرت تحولش ، در دین اسلام در تنگنا مانده است .
رسالتی را که سده ها در تحول دادن به اسلام داشت
تا آن را مردمی تر و مهر آمیز تر و مداراتر سازد ، انجام داده است
و اکنون ، گاه آن رسیده است که فراز این رسالت گذشته اش
رسالت تازه اش را آگاهانه دریابد ،
و آن ، باز زائی فرهنگ ایرانی به خودی خودش هست .
فرهنگی که آغوش باز برای پذیرفتن فرهنگها دارد
این انقلاب ، که آتشفشان تفکراصیل اسلام در ایران بود ،
شکاف بی نهایت ژرف میان فرهنگ ایرانی و اسلام را محسوس ساخت .
تحول دادن به اسلام ، با مایه های فرهنگ ایران ، مرزدارد ،
اسلام علیرغم این تلاشها ، ناگهان مثل فنری که بیش از حد کشیده شده
و بی نهایت دور از اصلش افتاده است ،
بحالت نخستینش باز میگردد ، تا ماهیت خودرا نگاه دارد .
فرهنگ ایران باید خود را از نو بجوید و بیابد

برای رسیدن به بینش ،
باید با عقیده خود ، گلاویز شد

معرفت ، سامان دادن تجربیات در یك دستگاه فکری نیست ،
بلکه تغییر دادن افکار و عقاید موجود و حاکم ، با تجربیات تازه است .
از سوئی ، افکار و عقاید و ادیانِ حاکم ، مارا از تجربیات تازه ، باز میدارند
و تجربیات تازه را در خود نمی پذیرند ،
از سوئی تجربیات تازه ، تا سامان نیافته اند ،
تثبیت نشده اند ، و گستردنی نیستند .
هر تجربه تازه ای ،
باید با افکار و عقاید و ادیان و فلسفه های موجود و حاکم ،گلاویز شود ،
یا آنها را تصحیح کند ، یا آنهارا از نو تأویل کند
چیزی دیگر از آنها بفهمد که تا بحال ازآن فهمیده اند
یا آنها را رد کند ،
یا از آنها ، انگیزه یا مایه ، برای آفریدن دستگاه فکری و دین تازه بکند .
وهمه این جنبشها ، در کنارهم ، و باهم روی میدهند .
بینشی که بی این گلاویزی
و بی برخورد و بی کشمکش وبی تغییر دهی و تغییر یابی حاصل شده است
بینش هائی وامی هستند که از خارج وارد ساخته میشوند
و همان بینشی هستند که جامه زیبایند ، نه خون زنده در رگ ها

رستم در پیکار بااهورامزدا

پهلوانان برای خدایان نمیجنگند ، بلکه بجای خدایان میجنگند
در پیکار رستم با اسفندیار ، سیمرغست که با اهورامزدا میجنگید
و رستم ، در چیره شدن بر اسفندیار ، اهورامزدا را میکشد
رستم برای مهر و مردمی ، از روبرو شدن با خدای قدرت نمیهراسد
آیا رستمی که اهورامزدا را در پیکار با اسفندیا رکشت
شرم از پیکار با « خدائی دیگر » خواهد داشت؟
آیا مهر سیمرغیش هست که او را سده ها شکیبا ساخته است ؟
سیمرغ ، خدائیست که در شکست ، پیروز میشود
کیومرث و جمشید و ایرج و سیاوش ، چهره های سیمرغند
و اهورامزدا ، خدائیست که همیشه باید پیروز باشد ، تا قدرتمند باشد

پناهندگان در عقاید

بیش از هزار سالست که ما به آن میاندیشیم
که چگونه میتوانیم خودرا در زیر عقیده یا در درون عقیده
از دید دیگران ، پنهان و نادیدنی سازیم .
اکنون بجائی رسیده ایم که

با عقیده خود ، خود را از دید خود نیز پنهان ساخته ایم .
آیا هنگام آن نرسیده که در باره شیوه های پنهان سازی خود بیندیشیم ؟
تا خود را در زیر عقیده خود بیابیم و با عقیده خود ، یکی ندانیم
هیچ عقیده ای با ما یکی نیست
با این بینش میتوانیم خود و افکار خود را ، از دید خود ببینیم
و در خود بتوانیم بی هراس از عقیده خود ، با خود آشنائی پیدا کنیم .
نهان ساختن خود ، در زیر عقیده خود ، هنوز نیز مسئله ماست .
پنهان سازی مداوم ، چنان مارا مشغول ساخته است
که حتی در نهانخانه خود نیزمیانگاریم که « خود و افکار خود »
چیز های ننگ آور و نهفتنی هستند .
این خودی که هزاره ها از دید خداو خدایان و قدرتمندان ، خود را پنهان ساخته
گاه گاه ، بنام دیوانگی ومستی و بیعقلی خود را نشان داده است .
خود را نشان دادن ، و افکار و احساسات خود را پدیدار ساختن ،
همیشه مُهرِ دیوانگی و بیخردی خورده است .
چون « خود را پنهان ساختن » ، همیشه معیار عقل بوده است .
ولی خدا ئی که ازترسش ما خود را پنهان میسازیم، نامعقول و برضد عقلست
خدائی که ما را به پنهان ساختن وامیدارد ، نا پذیرفتنی است .
قدرتی که مارا پناهنده در درون با گریزان بخارج میکند ،
قدرتیست بر ضد عقل و زندگی .
این خدایان و قدرتها باید از جامعه تبعیدگردند
تا انسان بتواند خود را بنماید .
از این پس ما نباید بگذاریم خدا مارا از بهشت بیرون راند ،
دوره آن فرارسیده است که ما خدا را از بهشت ، بیرون بیندازیم .
ما نباید بگذاریم که قدرتمندان و حکومات مارا از جامعه بیرون اندازند ،
زمان آن فرارسیده که ما این قدرتمندان و حکومات را از جامعه تبعید کنیم .
بجای « تبعید آدم از بهشت » ، باید « خدا را از بهشت » تبعید کرد .

ما از پنهان ساختن خود ، خسته و ملول و آزرده شده ایم .
دوزخی درد انگیز تر از پنهان ساختن خود در عقیده خود نیست .
دوره ای که به بهترین شیوه های پنهان سازی خود در عقاید بنازیم گذشته است
حکمت ، که شیوه نهفتن فکر خود بود ، در گذشته فخر میآورد ،
ولی امروز ننگ آور شده است .
ما عقیده را از جامعه خود تبعید میکنیم ، تا خود را پنهان نسازیم

تِکّه پاره ها

هزاره ها ،ما ، تکه ای از آنچه میاندیشیدیم ، فراخور نوشتن میدانستیم ،
پاره ای از اعمال را سزای یاد آوری میدانستیم ،
بپاره ای از عواطف و احساسات خود ارزش میدادیم
که برای دیگران ، نمودار یا آشکار سازیم.
تاریخ ، همیشه رویداد های تکه پاره و نقطه واربود ،
ولو آنکه پی درپی و چسبیده به هم نیز حکایت میشدند .
خیال ما از آنها یك كل ، یك خطِ كشیده ، یك سلسله ، یك تور، میساخت
در روزگار ما خیال ، دیگره چاله هایِ میان قطعات و نقطه ها ، را پر نمیکند
ما میخواهیم که تفکر، بجای خیال ،بامنطق ، این پاره هارا به هم بچسباند
و تأثیر افکار و وقایع و احساساتِ پاره پاره ، در زندگی ما کاسته است
افکارو وقایع و احساسات ، باید از صافی عقل بگذرند نه از صافی خیال .
میان اعمال با احساسات و افکار ما باید یك ضرورت منطقی موجود باشد .

ولو آنکه ما از آن هم بیخبر باشیم .
هیچ عملی و هیچ احساسی و هیچ فکری ، پاره بوجود نیامده .
هر فکری و عملی و احساسی ، پس و پیش دارد.
میان رویدادها در تاریخ ، نمیتواند چاله و درزی باشد .
رویدادها ، یك خطند نه مجموعه نقطه ها .
تفکر ، اجازه وجود چاله و درز و شکاف و فاصله نمیدهد .
تفکر ، نمیتواند دو واقعه یا دوفکر یا دو احساس پاره ازهم را به هم بپیوندد .
ولی خیالی که میان دوواقعه یا دواحساس یا دوفکر را پُر میکرد ،
به وقایع و احساسات و افکار ، بیشتر استقلال و فردیت میداد ،
و رابطه ها و پیوندها ،تنوع و انعطاف پذیری داشتند .
تفکر ، در پیوند دادن ، کثرت و تنوع را نمیتواند تحمل کند
و فردیت و استقلال را از همه وقایع و احساسات و افکار میگیرد .
برای درك شیوه تأثیر این افکار و واقعیات و احساسات وررویدادها و اشعار
باید « شیوه های تخیل » در هر دوره را ، از نو بیابیم ،
نه آنکه شیوه تأثیر آنهارا
که با سریشم تفکر روشی و منطقی به هم پرچ شده اند ،در آنها بررسی کنیم .

ایرانی ، شاعر است

ایرانی ، در احساسش ، در تفکرش ، در عملش ، در گفتارش، شعر میگوید
گفتن ، برای او « شعر گفتن » است ،
اندیشیدن برای او ، شعر اندیشی است ،
«کردن » نیز برای او ، « شاعرانه عمل کردن » است .

هر عاطفه ای ، عاطفه ایست که شکل شعر دارد ، شعر شده است .
او در گفتن و کردن و اندیشیدن ، شاعر است .
مسئله سراسر زندگی او ، شعر است .
گفتن و اندیشیدن و کردن ، فرعِ شاعر بودن اوست .
تا عمل ، شعر نشود ، تا فکر ، شعر نشود ،
تا کردار ، تا احساسات ، شعر نشود ،
اوازگفتن و اندیشیدن و کردن ، باز میماند .
زندگی ،
شعریست که او باید در گفتار و کردار و اندیشه ها و احساساتش ، بسراید

فرقِ تاریخنگار ، با شاعر

تاریخنگار ، با یافتنِ « وقایع مشابه »
و پیوند دادن آنها با « علل مشابه »
میکوشد ، قوانینی در سیر تحولات اجتماعی بیابد .
شاعر یا هنرمند ، میکوشد ، یك تجربه انسانی را
که یکبار کرده است ، و سر چشمه های گوناگون میتواند داشته باشد ،
در برگه های تاریخ بیابد .
شاعر و مورخ ، اتفاقات گذشته را به یك شیوه نمیخوانند .
شاعر و یا هنرمند، میکوشد رویدادی را در تاریخ بیابد
که درآن تجربه ای نادر در چشمگیرترین و برجسته ترین شکلش نمودار میشود
یا اگر نظر بسراسر تاریخ بیاندازد ،
در هر ورقش ، « یك تجربه بی نظیر » خواهد یافت
که در بهترین شکلش برای یکبار در جهان برق زده است .

ولی اگر در هر تاریخنگاری ، شاعری نیز نهفته نباشد ،
و در هر شاعری نیز ، تاریخنگاری نباشد ،
رویه ای از هر ورق تاریخ ، ناخوانده یا نا نوشته خواهد ماند .

گفتنِ حقیقت بهنگام

انسان یك فکر را در همه مواقع یکسان نمی فهمد .
وقتیکه « مجموعه خاص یك مشت اتفاقات در یك زمان » باهم گرد میآیند ،
انسان برای فهم و جذب عمیق و وسیع یك فکر، آماده تر است .
نه تنها یك عمل را طبقِ « هنگام » باید کرد
تابرترین و ژرفترین تأثیر را داشته باشد ،
بلکه یك فکر ،یا یك حقیقت را نیز باید بهنگام اندیشید و گفت ،
تا در ژرفترین وپهناورترین حدش ، فهمیده و جذب گردد .
وگرنه کردن یك عمل و گفتن یك فکرِ نا بهنگام ،
سطحی ترین تأثیر را دارد .
اگر هم خوانده و فهمیده شود ، جذب نخواهد گردید .
حقایقی که به هنگام گفته نمیشوند ،
فهمیده میشوند، ولی در اجتماع گواریده وجذب نمیشوند .
آن فکر ، لفافه زندگی میشود ولی سرنوشت را تغییر نمیدهد .
افکاری که در یك اجتماع ، فهمیده شده ولی جذب نشده اند ،
مردم راگمراه میکنند .
جامعه و انسان میتواند همانند تغییر جامه ، تغییر فکر بدهد ،

بی آنکه در وجود او کوچکترین تغییری داده شده باشد .
فکری که با وجود ، پیوند نمی یابد ، فکری که خون در رگ نمیشود ،
ارزش فکر را از بین میبرد .
در بازار فکر ، همیشه افکاری که « برای فهمیده شدن » عرضه میشوند ،
انسان را از آن باز میدارند که با افکاری که جذب شدنی هستند ، آشنا گردد
افکار فهمیدنی ، مانع درک حقایق میگردند .
حقیقت ، همیشه آن فکریست که در زندگی جذب میگردد .
افکاری که هیچگاه جذب نمیگردند ،
ولی نمیخواهند دست از زندگی انسانها بر دارند ،
خودرا تبدیل به زره های فولادین میسازند که
هیچگاه نمیتوان آنها را از خود در آورد و کنار نهاد
و کندن چنین جامه ای ازخود ، عذاب آور میباشد

که نیاز به حقیقت دارد ؟

حقیقت را برای آن میخواهند که درهرجائی وبرای هرچیزی
نیاز به اندیشیدن نداشته باشند
اندیشهِ درست ، در جائی که نیاز به آنست ، بدشواری میآید
با داشتن حقیقت ، انسان آسوده از رنج اندیشیدن میشود
ولی آنکه نیز خود میاندیشد ، نیاز به حقیقت ندارد
اندیشیدن ، ماشینی میشود که بیش از مصرف ، تولید میکند
و اندیشه را میتوان به « دشوار اندیشان » فروخت

کسانیکه نازا از اندیشه هستند ، حقیقت پرستند
و اندیشه آفرینان ، هر حقیقتی را دشمن آفرینندگی میدانند

جمال و زیبائی

در جمال ، رازیست که هیچگاه نمیتوان آنرا دید و شناخت
و با زشتی یا نقص یا ضعف ، جمال ، نمیکاهد .
ولی در زیبائی ، راز زیبائی نمودار است .
زیبا ، شناختنی و دیدنیست
و میتوان گفت که چرا زیبا ، زیباست
در جمال ، با شناختن زیبائی هرجزئی ، نمیتوان پی برد که جمال از کجا میآید
در جمال ، کمال ، راز میماند .
در زیبائی ، کمال ، چشمگیر است .
زیبائی ، ما را با نگاهی مست میسازد و از آن بهره تمام میبریم ،
ولی مزه تلخ تهی بودن ، از شیرینی کام ، بجا میماند
ولی ما هیچگاه نمیتوانیم خود را از جمال ، سیراب کنیم
و همیشه شگفت آور میماند ، و در جستجوی ژرف نایافته آن هستیم .

هنر ، سنگین را سبک میسازد
فلسفه ، سبک را سنگین میسازد

در هنر ، سنگینی که در ژرف ِ پدیده هاست ، « سبکی ِاوج » میشود ،
هنر ، به سنگینی ها و ژرفها ، سبکی و علویت ارزانی میدارد ،
بی آنکه از آنها ، سنگینی و ژرف را بگیرد .
فلسفه ، آنچه را سطحی و پیش پا افتاده است ، ژرفناك و گران میسازد .
فلسفه ، در آنچه تا بحال ، هیچ و پوچ و عادی بشمار میآمده است ،
ناگهان با شگفت ، سرشاری معنا و اهمیت و ژرف و وزن فوق العاده می یابد .
روی گرداندن از فلسفه ، برای همین ناباوریست .
چگونه میتوان آنچه را ما به هیچ میگیریم ، اینهمه باشد ؟
و آنچه را ما پوچ میدانیم ، اینقدر معنی داشته باشد ،
وآنچه را ما بی ارزش میگیریم ، اینقدر اهمیت وارج داشته باشد ؟
آیا این فلسفه نیست که با زورو فشار ،
اینقدر معنا و ارزش و اهمیت برای آنها ساخته است ؟
فلسفه را به جد نمیگیرند ،
چون ، آنچه برای مردم ، در زندگی عادی ، جد نیست ،
بیش از حد تصور ، جد گرفته است .

اکراه از فنا

اکراه ما از فنا ،
از حسرت ما به « شادی از آنات برق وار » است
که ما آرزو میکنیم ، همیشگی بوده باشد .
ما « آنچه برق وار است » ، میخواهیم « ابدیت » باشد.
ما میخواهیم « برق » ، « آفتاب » بشود
اگر آنی بودن شادی و زیبائی و علویت و کمال و نیکی را بپذیریم،
آنگاه « هنر برخورداری از این آنات » را خواهیم آموخت .
نیاز به « مداوم ساختن یك گونه شادی و زیبائی یا خرسندی نیست » ،
بلکه میتوان در هر آنی از زندگی ،
از شادی و خرسندی و زیبائی و کمال دیگری بهره برداشت .
ما در شناخت « غنای شادیها و خرسندیها و زیبائیها و کمالها » ناتوانیم
ما از یك گونه شادی یا خرسندی ، دوام و تکرار میطلبیم .
با ابدی ساختن یك شادی ، از هزاران شادی نوین ، محروم میمانیم

تفاهم ، از راه سوء تفاهم

فکر ، هرچه عمیقتر باشد ، سوء تفاهمات در فهم آن بیشتر است .
هر چه فکر ما روشنتر و برجسته تر و سطحی تر است ،
امکان سوء تفاهمش نیز میکاهد .
فکری که در آن هیچگونه سوء تفاهمی نیست
برای همگان روشنست

همه در آن متحدند ، و وحدت کلمه و فهم هست
سطحی ترین فکر است .
آیا باوحدت در روشن ترین و سطحی ترین افکار ،
راهی به « ژرفترین مسائل ِ انسانی » هست ؟
آیا با سطحی ترین افکار ، یک جامعه ، ساخته میشود ؟
آیا با ژرفترین افکار ، یک جامعه ، از هم گسسته میشود ؟
برای ره یابی به مسائل عمیق ، باید سوء تفاهمات را پذیرفت
فکر ، هرچه ژرفتر ، بیگانه تر ، و سوء تفاهم بیشتر
سوء تفاهم از یک فکر ، برای بسیاری ، علتی بست که به آن فکر پشت کنند
و لی برای برخی، فراخونیست به ژرفیابی
شناخت هر فکر نوینی ، آشنائی با بیگانه ایست
و مقصد هر بیگانه ای را ، از راه سوء تفاهمات میتوان فهمید
تا زبان آن فکر ِ بیگانه را نیاموخته ایم ، باید با افکار کهنه خود بسازیم
ما هر فهم خودرا کژفهمی میدانیم تا افکار را ازنو بیازمائیم
و پیش از نفی کردن فکر دیگری ، سوء تفاهمات خود را ازآن ، رفع میکنیم
چه بسادر ردکردن یک فکر ، علیرغم احساس پیروزی خود
فقط سوء تفاهم خود را از آن فکر ، ردکرده ایم
و درشگفتیم که چرا آن فکر، از نو سر بر میافرازد
فکری زنده است که هزاره ها ، سوء تفاهم خود را ازآن ، بجای آن رد میکنند
با شناخت امکانات سوء تفاهم در هر فکری ،
فهم خود را ، سوء تفاهمی تازه ازآن فکر میدانیم .
اگر متفکر، امکانات سوء تفاهم افکار خودرا میشناخت
پیشاپیش مرزهای فکریش را درشت تر و چشمگیرتر و سیاه ترمی ساخت .
و سراسر ژرف خود را بسطح میآورد
واز دریا ، بیابان میساخت

گودال میان کلمه و معنی

میان « آنچه میگوئیم » ، و « آنچه با این گفته ، میخواهیم » ، فاصله هست
این فاصله ، میان گفته و منویات هر فردی ، فرق دارد .
همچنین این فاصله درگفتارو منویات هر شخص ، زمان بزمان تغییر میکند .
ما وقت را چه بیهوده صرف رد کردن سخنان دیگران کرده ایم ،
وکاش صرفِ گسترش « آنچه از آن گفته میخواسته » ، میکردیم .
آنچه را دیگری نتوانسته است به عبارت بیاورد ،
ما باید بکوشیم به عبارت بیاوریم ،
تا بجای آنکه ناتوانی دیگری را به او و دیگران بنمائیم ،
« توانائی او را در اندیشیدن آنچه به عبارت آوردنش دشوار است » بنمائیم .
اگر دیگری توانسته گام نخست را در گفته اش بردارد ،
ما نیز میتوانیم گام دوم را بر داریم .
تاریخ تفکر ، تلاش همیشگی برای رفع این سوء تفاهمست
انسان ، همیشه بیش ازآن اندیشیده ، که به عبارت آورده است
و انسان دِیگر ، همیشه کمتر ازآن فهمیده ، که دیگری اندیشیده
و همیشه کم فهمی خود را بحساب اندیشنده گذاشته است
در تفکر باید بیاری دیگری شتافت
و در تفکر خود ، آنچه را دیگری ناتمام گذاشته ، تمام کرد
تا دیگری نیز ، آنچه را ما ناتمام میگذاریم بیندیشد

توطئه سکوت

با توطئه سکوت ، میتوان از داوری یك فکر پرهیزید ،
ولی نمیتوان آن فکر را از تأثیر باز داشت .
با توطئه سکوت ، میتوان مانع مشهور شدن یك متفکر شد ،
ولی نمیتوان مانع قدرت یافتنِ افکار او شد .
آن فکر ، قدرت خود را خواهد یافت
ولو متفکر ، خود ازآن قدرت ، کامی نبرد
سکوت میکنند ، تا متفکر ، هیچگاه لذت از قدرت افکار خود نبرد
چون به قدرتی که ازآن افکار میجوشد ، رشگ میبرند
نه به آفرینندگی آن متفکر .
با توطئه سکوت ، « دزدان افکار » در جامعه میافزایند ،
و کسب شهرت ، با افکار دزدیده از آنکه مشهو رنیست
، کاری آسان میگردد .

محدود ساختنِ یك سئوال

هنر سئوال کردن ، آنست که یك سئوال را آنچنان محدود سازیم
که عقل و تجربه بتوانند پاسخی برای آن بجویند و بیابند .
سئوالات ، وقتی نامحدود هستند ، پاسخ پذیر نیستند .

هر سئوالی ، با شیوه های مختلف ، محدود ساخته میشود
و باندازه های مختلف ، محدود ساخته میشود ،
و پا سخهای مختلف پیدا میکنند .
سئوال ، هر چه محدود ترشد، دامنه اش کمتر و پاسخش روشنتر است ،
و نیاز به پاسخهای گوناگون نیست .
وقتی سئوالی که تا کنون پاسخ روشن خود را در اجتماع داشته است ،
اندکی گسترش یافت ،
پاسخ به آن دشوار میگردد ، و امکانات پاسخ به آن میافزاید
و یافتن پاسخی که همه را به یك اندازه راضی سازد ، غیر ممکن میگردد .
در جامعه ای آرام ،
داد و آزادی وتساوی و نظم
سئوالاتی هستند که پاسخ به آنها آسان و روشنست ،
ولی در یك جامعه نا آرام ،
سئوالات داد و آزادی وتساوی و نظم
ناگهان دامنه تنگ گذشته خود را رها کرده اند
و درگستردگی کنونیشان ، پاسخ های متفاوت و متضاد به آنها میتوان داد .
پاسخها ، ناگهان پرسشهائی میشوند که نیاز به پاسخهای متضاد باهم دارند

آموختن از مخالفان

یك انسان بزرگ در « افکار و اعمال مخالفانش » رویه هائی بزرگ مییابد ،
واز دشمنانش نیز میآموزد
و نیروی خود را در زشت وبی ارزش ساختن آنها به هدر نمیدهد .

دیدن نفی در مثبت ، دیدن زشتی در زیبائی ، دیدن حقارت در عظمت ،
هم نشان ِحقارت یك انسان است
و هم یك انسان را کوچك میسازد .

کدام دشوار تر است ؟

آیا جدا ساختن انسان از خدا دشوارتر است یا « یکی ساختن خدا با انسان » ؟
آیا ایجاد فاصله بی نهایت میان انسان و خدا مشکلتر و دشوار تر است
یا ایجاد نزدیکی ِ بی نهایت میان انسان و خدا ؟
آیا میان خدا و انسانی که از هم دورند ، ایجاد پیوند کردن مشکل تر است ،
یا میان خدا و انسانی که باهم یگانه هستند ، تفاوت گذاشتن ؟

دل بجای عقل ؟

عرفان کوشید که دل را بجای عقل بگذارد ،
تا از گیر ِ پیچیدگی های عقل بگریزد ،
ولی گرفتار حیرت های دل شد .
که از پیچیدگیهای عقل ، دردناکتر بودند

مستقل شدن از گذشتگان

یکی در انتقاد کردن شدید از گذشتگان خود ،
خود را از آنها مستقل و آزاد میسازد .
دیگری در مراعات کردن گذشتگان ،
با چشم پوشی از اشتباهات یا نقائصشان ، استقلال خود را نشان میدهد .
آنکه گذشتگان را در انتقاد ، مراعات میکند ،
با آنها مانند کودکان رفتار میکند .
گذشتگان ، کودکان تاریخند .
آنکه آنهارا بباد انتقاد میگیرد ،
در آنها ، دشمن و ضد خود را می بیند .
یکی از گذشتگان کودك میسازد و دیگری از گذشتگان ، دشمن .
و هر دو به گذشتگان ستم روا میدارند .

غایت ، بر ضد عمل

دوضد را یکجا باهمدیگر میتوان شناخت .
ولی شناخت یکی ، رابطه معکوس با شناخت دیگر دارد
هرچه امکان شناخت ما در باره یکی از آن اضداد بیشتر میشود

امکانِ شناخت ما از ضد دیگر ، میکاهد .
و شناخت کامل یکی ، با جهل کامل در باره دیگری همراهست .
یك ضد که روشن ساخته شد ، ضد دیگر تاریك ساخته میشود
انسان آنچه را نمیفهمد ، به آن بدبین میشود و آنرا شرّ میداند .
اینست که ضدِ تاریك ساخته ، تبدیل به اهریمن میشود .
جهان و زندگی را باید در زیر مقولات متضاد تقسیم کرد تا شناخت ،
درك معنا و مقصد یك چیز ،با جهان ،با انسان و زندگی ،
با « شناخت کل آن چیز ، کل جهان ، کل انسان و زندگی » کاردارد ،
بکار بردن چنین شناختی در تك تك اعمال محالست .
معرفت معنا و مقصد ، همراه با جهل کامل در باره تك تك اشیاء و اعمالست .
ولی هر دین و اخلاقی ، بر بنیاد همین اشتباه ، بنا شده است .
با دادن معنا و مقصد و غایت به زندگی و جهان و انسان ،
میخواهد تك تك اعمال و رفتار مارا معین سازد .
ولی طبق هیچ معنا و غایتی که نیاز بشناخت کل دارد
نمیتوان تك تك اعمال و احساسات را رهبری کرد .
این اشتباه در باره معرفت یکسان و یکنواخت دوضد در یك آن ،
خرافه ای بدیهی در همه ادیان و اخلاق و ایدئولو ژیها شده است .
ما یك ضد را در جائی و لحظه ای بهتر میفهمیم و
ولی در برابرش ، ضدش را بدتر و مبهم تر میفهمیم .
با تمر کزمان در یکی ،
فکرمان در باره دیگری ، پریشان ترو پراکنده تر و مه آلوده تر میگردد .
با تافتن روشنی به یکی ، دیگری را در تاریکی و ابهام قرار میدهیم .
پدیده ها و سیستم های فکری و دستگاههای اخلاقی متضاد را ،
باهمدیگر ، نمیتوان در یك لحظه ، بطوربرابر شناخت .
و عدالت نیاز به شناخت همزمان پدیده ها و افکار و سوائق متضاد دارد .

ننگین ساختن برترین جرمست

در کتابی خواندم که :

« در گذشته کیفر جرم ، ننگین ساختن مجرم بود

ولی ننگین ساختن هر انسانی ، برترین جرمست

شرافت یك انسان را برای یك جرم ، نمیتوان نابود ساخت

در آنروزگار میاندیشیدند که هر جرمی ، توهین بخداست

چون قانون را خدا میگذارد و شکستن قانون ، توهین به خداست

و این خداست که درباره توهین و توهین کننده بداوری می نشیند

و کیفر توهین به خودش را معین میسازد

هیچ عملی ، توهین بخدا نیست

خدا ، برتر از آنست که عمل انسان ، توهینی به او باشد

داوری و مجازات ، افتخار و قدرت برای یك شاه بود

نه برای خدا ،

آنکه خدای داور و مجازاتگر را رد میکند

ملحد نیست ،

بلکه برای عظمت بخشیدن به خدا ، اورا شبیه یك شاه نمیسازد

هرکه قانونی میگذاشت ،

تصویر خدائی را که مجازات میدهد و داوری میکند، میساخت

تا بیرحمانه نافرمانی از قانونش را کیفر دهد

این تصویر، که قدرتمندان از خدا ساخته اند ، انکار خدا را آفرید

قانون گذاشتن ، نشان قدرت یك قدرتمند است

نه نشان بزرگی خدا

آنکه دل و خرد را در انسان آفرید ،

برای بیان عظمت خود ، نیاز به گذاردن قانون ندارد »

کتاب را بستم ، و با خود گفتم :
بودن یا نبودن خدا ، هیچگاه مسئله بنیادین انسان نبوده است
بلکه تصویری را که در خیالش از خدا میکرده است
و تا آنگاه که انسان بخیال زنده است
و خرد ش ، در آغوش خیال میآرامد
انسان با خداست
ولی آنروز که خرد ، جانشین خیال شد
حقیقت که اندیشه ایست ، پشت به خدا میکند
چون خرد ، دیگر نیاز به تصویر ندارد
وخدا که شخص است ، در خیال و از خیال زنده است
و روزی که دامنه خیال را ترک کرد ، میمیرد
و روزی که بفکر آن افتادند خدا را « بی تصویر » سازند
پنداشتند ، خدا از جهان خیال ، به جهان خرد خواهد آمد
ولی نمیدانستندکه آنچه برترین و زیباترین خیال بود
حق ورود درجهان خرد را که دامنه اندیشه هاست ، از دست میدهد
در جهان خرد ، خدا که برترین خیالست ، حق وجود ندارد
جائی که حقیقت هست ، حق نیست
خدا تا شخصست ، تصویر است ، و زنده از خیالست
خدائی که بی تصویر شد ، باید اندیشه شود ، و شخص نباشد
و داور و مجازاتگر و قانونگذار نباشد
ولی اندیشه ، که خدا را بنام شخص ، از در راند
وبا آنچه شخصی بود ، دشمنی و کینه داشت
بدشمنی با احساسات و عواطف خود برخاست
بدشمنی با خیال خود بر خاست
تا آخرین رد پای خدا را در خود پاک کند
و « خود » را که « باقیمانده خداست » ، نابود سازد

همدردی با حقیقت

به نخستین رازی که هر قدرتپرستی پی میبرد
اینست که حقیقت ، بسیار ضعیفست
و از همدردی با حقیقت ، شبها نمیتواند بخواب رود

شستن کتابها

صوفیها کتابهائی را که خوانده بودند میشستند تا از خود ، علم بجوشد
« معرفت کتابی » ، معرفتِ با میانجی بود
کتاب ، میان خدا و انسان ، فاصله بود .
ولی هیچکدام به این پرسش پاسخ ندادند
که خدا ، چرا برای انسان کتاب نوشت ؟
آیا این خدائی که ازهر فاصله ای اکراه دارد ، نیاز به نوشتن کتاب دارد ؟
آیا شستن کتابها را نمی بایست با شستن قرآن آغاز کنند ؟
و آیا شستن همه کتابها ، مقدمه شستن قرآن بود ؟
وآیا صوفیها نمیدانستند که کتابهائی که با خون ، نوشته شده اند
خونِ انسان میشوند ، و با آب شستنی نیستند .
هر اندیشه ژرفی ، نیاز به فراموش ساختن دارد تا تخمه بشود .
افکاری هستند که ، در حضورشان در ما موءثرند .

افکارژرف ، در تاریکی ها موءثرند .
این افکار ، نا پدید میشوند ، تا بی دردسر و مزاحمت و مانع ،
ریشه بدوانند ، و ناگهان از زمین بآسمان سر بکشند .
« افکار قطعه ای » ، هنوز نا خوانده ، فراموش میشوند
و در زمین هستی ما ، گم میشوند
و آنگاه که سر از زمین برمیکشند،کسی نمیداند که این گیاهان ازکجا آمده اند
برای آفریدنِ اندیشه ، هر کتابی را که میخوانیم باید بشوئیم
ازبهترین معرفت ها ، فقط یك تخمه باقی میماند
و ما زمینی بارووریم
و جهان و انسان ، از یك تخمه آفریده شد ه اند، نه با یك کلمه و کتاب

عاشق اشتباهات و دیوانگیها

هر انسانی برای اشتباهات و دیوانگیهایش ، بیشتر ین رنجها و عذابها را میبرد
و بیشترین جریمه ها را میپردازد .
گاهی سراسر عمرش را برای نجات خود ازیك اشتباه یا دیوانگیش خرج میکند
ازاینرو ، اشتباهات و دیوانگیهای خود را مانند فرزندان خود دوست میدارد ،
چون برای آنها بیشتر ین دردها و عذابها را به خود خریده است .
به همین شیوه ، ملتها و اقوام و ادیان ،
اشتباهات و دیوانگیها و بیخردیها ی خودرا دوست میدارند .

اشتباهات مکرر

بنا بر طبیعتمان ، ما بعضی اشتباهات را همیشه میکنیم .
و شناخت آن اشتباهات ، مارا ازتکرار آن اشتباهات ، بازنمیدارد .
باید آموخت که این اشتباهات را با اعمال و افکار دیگر، فوری جبران کرد
زیان آن اشتباه ، با تصحیح فوری آن اشتباه ، کمتر خواهد بود .
بفکرِ نکردن اینگونه اشتباهات از نو ، نباید بود ،
و از این اشتباهات ، بنام هنر های خود نباید دفاع کرد
ولی با فکر ، میتوان از زیان تکرارِ این اشتباهات کاست
ما باید طبیعت خود را باهمه سستی هایش بپذیریم

آنچه هرگز فراموش نمیشود

با آنچه ما آخرین حد دلبستگی را داریم یا داشته ایم ،
هیچگاه آنرا فراموش نمیکنیم .
و به آنچه دلبستگی کم داریم ، زود آنرا فراموش میسازیم
چرا یك ملت ، تاریخ نداردیا تاریخش را ننوشته است
برای آنکه ملت به آنچه در این دوره ها روی داده ، علاقه بنیادی نداشته است
چرا در یك ملت ، اسطوره ها ، پیش از تاریخ ، پیدایش یافته اند ؟
چرا در این دوره ها ، ملت علاقه به حفظ اتفاقات نداشته است ؟

در نگاهداری اسطوره ها .
هر ملتی دلبستگیهای گوهری خود را نگاه داشته است که از تاریخ برترند.
بآنچه ما در تاریخ یاد میآوریم ، آنقدر نزدیك نیستیم که در اسطورها
درتاریخ ، انسان میخواهد
« علیرغم اکراه خود به اتفاقات و روابط و شخصیتهائی »
آنها را در یاد خود نگاه دارد .
به آنچه کوچکترین علاقه درونی ندارد ، آنرا بخاطر بیاورد .
این رویدادها نیز در تاریخ ، روشنتر و دقیق تر مانده اند .
تاریخ ،
تاریخ کشتارها ، فسادهاخیانتها ستمگریها ،خودکامیها و کینه ورزیهاست .
آنچه هیچگاه فراموش نمیشود ، در تاریخ نیست ، بلکه در ژرف دلهاست .
در اسطوره هاست که ما ژرفترین ارزشها و اندیشه های خودرانگاه داشته ایم

ناپیداشدن ، بجای نابود شدن

ما دوست میداریم که خرافات خود را با روشنائی علم و معرفت ، نابود سازیم .
ولی با روشنائی ، خرافه ، ناپیدا میشود ، نه نابود .
و خرافات ناپیدا ، در زیرِ پیداترین حقایق و معرفتهای ما هستند .
و معرفت ما ، چه بسا فقط پوسته ای نازك و زیبا بر روی خرافاتست .
چه بسا در جوامعی ، که روشنگرایان ، همه خرافات را نابود ساخته اند،
ناگهان این آتشفشان خرافات و تعصبات و واپس ماندگیها
این پوسته نازك و تُرد را از هم میشکافند

و گداخته های خود را فرو میافشانند .
روشنگری ، قدرتی را که خرافات دارند ، ناچیز میشمارد
نبردگاه روشنگرایان ، همیشه سطح ِ آگاهی است

تفاوت آرمانگرا و واقعیت گرا

آرمانگرا ، برای رسیدن به آرمانش ، شور و حرارت و انگیختگی میخواهد
هیجان و انقلاب ِ فردی یا اجتماعی را میخواهد .
واقعیت گرا، روی شکیبائی و پشتکار و استوار ماندن انسان حساب میکند .
و برای رسیدن به هیچ آرمانی ،
نمیتوان با شکیبائی و پشتکار و استوار ماندن ، بر همه موانع چیره شد ،
آرمانگرا میانگارد با شور و حرارت و هیجان و انقلاب
میتوان ، دور خیز گرفت ، و یکباره فرازهمه موانع پرید.

شیوه خواندن ِ قطعات ِ فکری

« نکته ها و بذله ها و لطیفه های ادبی »
با « قطعات فکری » یکی نیستند .
نکته ها و بذله ها و لطیفه های ادبی ، مانند مزه پیش از خوراک میمانند .
قطعات فکری ، رویدادهای استثنائی و غیر عادی تفکر هستند
که مانند برق ، در آسمان فکر و تجربه ، ناگهان میدرخشند .
بنابر عادت ، هر پدیده یا رویداد نا آشنائی را که پدیدار میشود
در مجموعه معرفت وفکر خود یا در محتویات عقیده و دین خود حل میکنیم
یا آنرا نا دیده و نابوده میگیریم
و از آن بکردار پدیده یا رویدادی دروغین و فریبنده نام میبریم .
خواندن قطعه های اندیشه
به این شیوه تفکر نیاز دارد که پدیده ها و رویدادهائی هستند
که گنجاندنی در دستگاه فکری یا منظومه عقیدتی نیستند
و در واقع ، « استخوان ، لای زخمهای روان » هستند .
نگاهداشتن این افکار در ذهن و روان ،
زخم زدن به دستگاه فکری و عقیدتی و اخلاقی خود است .
ما با افکاری روبرو هستیم که در هیچ دستگاه فکری و عقیدتی نمیگنجند
و وجودشان همیشه برای آنها ، نگاهداشتن استخوان در زخمست .
و همه میکوشند به هر سان شده آنهارا یا فراموش سازند ،
یا با زور تأویل و تفسیر ، جزو فکر و عقیده خود سازند
یا آنرا جزء متعالی فکر و عقیده خود بشمارند که فراز دسترس همگانیست .
افکارمزاحم را با فرستادن به اوج و صعود ، میتوان هم پذیرفت
و هم بیزحمت ، منتفی ساخت ،
مثل پذیرفتن عرفان بکردار اوج روحانیت اسلامی

دشمن را نباید حقیر شمرد

آنچه نباید حقیر شمرد ، دشمنِ حقیر است .
از حقیر ساختن دشمن حقیر ، باید پرهیزید .
دشمن بزرگ را کسی حقیر نمیشمارد .
برای تقویت روانی خود در جنگ ، باید دشمن را حقیرتر از خود شمرد
تا نشاط و امید پیروزی جنگ ، در ما باشد ،
و برای مصون ماندن از آسیب های او ،
باید اورا حیله ورز تر از آن دانست که ما میانگاریم .
حقارت ، انسان را حیله ورز میکند .
دشمن هرچه حقیر تر است ، و هرچه حقیر تر انگاشته میشود ،
حیله ورزتر است .
ما با حقیر ساختن دشمن ، او را حیله ورزتر میکنیم .
ولی حقیر ساختن دشمن ، پس از شکست دادن دشمن ،
نه تنها مقدمه جنگ بعدیست ، بلکه نشان پست منشی پیروزگر است .
حقیر ، شیوه هائی در نبرد دارد ،
که در اثر همان حقارتشان ، قدرتمند نمیتواند با آنها برابر و روبرو شود .
او اگر در دامنه ای که مقادیر درشت ، بحساب میآیند ، باخته است
ولی در دامنه ای که مقادیر ریز بحساب میآیند ، میبرد .
بستن راههای نبرد ، در همه دامنه هائی که بچشم میآیند ،
حقیر را مجبور میکند که « دامنه های ناچیزتری » پیدا کند .
دامنه هائی که آنقدر ریز ند
که قدرتمند ، نمیتواند با اسلحه های سنگین و بزرگ خود در آن صف بکشد
ولی این سپاه و اسلحه ها ، قدرتمند ، ضعیفست

شناختن جهان بینی ها و ادیان

انسان ، عقاید و ادیان و ایدئولوژیهای دیگر را میشناسد ،
نه برای آنکه « امکانات انتقاد از آنها » را کشف کند ،
برای آنکه ، با هرکسی با اصطلاحات دیگری ، مطلب خودرا بگوید .
انسان با این شناخت ، درمی یابد که بعضی از افکار ،
انتقال پذیر به عقیده و جهان بینی و دین دیگر نیستند .
همانطورکه بسیاری از افکارو عقاید و جهان بینی ها و مکاتب فلسفی دیگر
به مکتب فکری او انتقال پذیر نمی باشند .
با هرکسی باید باصطلاحاتش گفتگو کرد
با همزبان شدن ، همعقیده نباید شد

قدرت داوری دیگران

ما وقتی قدرت داوری کردن دیگری را داریم که بتوانیم خود را داوری کنیم .
به ما « حق داوری کردن هرچیزی و هرکسی » را میدهند ،
بدون آنکه آزموده باشند که آیا ما قدرت داوری کردن خودرا داریم ؟
هر کسی حق به داوری کردن هر چیزی و هرکسی و هر پدیده ای را دارد ،
بشرط آنکه بتواند خود را داوری کند .

آنکه یك بار خودرا داوری کرده باشد
هرگز دست به داوری کردن دیگران نخواهد آلود

نرمی و استواری

مداراتی این نیست که انسان در برابر همه ، لاقید وبی تفاوت باشد ،
یا « همه را در ظاهر بپذیرد ، و هیچ یك را در واقع نپذیرد » .
مداراتی اینست که انسان در برابر همه نرم باشد
گفتار و کردار نرم داشته باشد ،
ولی به هر چیزی ، فراخور و شایسته ارزشش ، آفرین بگوید .
مداراتی ، نباید به دوروئی بکشد ،
بلکه باید چشم برای دیدن شایستگی هر چیزی بیابد،
و از داوری همه چیزها با ترازوی عقیده و ایدئولوژی و حقیقت خودش بپرهیزد
در مداراتی باید ، بجای سنجیدن همه چیزها با معیار منحصر بفرد خود ،
هر چیزی را با معیاری که خود آن چیز ، در دسترس میگذارد ، سنجید .
ما باید با دشمن خود باهم ، معیار هرچیزی را ، در خود آن چیز بجوئیم
و کمتر بر سر سنجش آن چیز از معیارهای گوناگون خود ، بستیزیم
ما هردو ، در هیجای دفاع ازمعیارخود ، ودر رد معیار دیگری ،
معیار نهفته در خود آن چیز را میپوشانیم
حقیقت ما ، نمیگذارد که ما، همیشه مدارا باشیم ،
ولی با غافگیر ساختن حقیقت خود ، میتوانیم در آناتی مدارا بشویم
هر چیزی حق دارد ، علیرغم عقاید ما ، میزان سنجش خود را داشته باشد

حقیقت هرچیزی را ، باید از خود آن چیز ، پرسید
من و تو میخواهیم هرچیزی را با معیار خود بسنجیم
ولی هرچیزی ، معیار سنجش خودش را دارد

فطرت انسان

برای هر انقلابی ژرف ،
باید تفکر مردم را درباره فطرت انسان ، دگرگون ساخت .
آنچه تا بحال فطرت انسان خوانده شده ، ساختگی و دروغ بوده است .
انقلاب ایران ، بی مایه بود ،
چون اندیشه فطرت اسلامی را پیشاپیش بطور آشکار و گسترده رد نکرده بود
فطرت انسان ، مسلمانی نیست .
فطرت انسان ، وراء همه عقاید است .
انسان با هیچ عقیده ای و دینی و جهان بینی خاص آفریده و زاده نشده است .
حتی این تئوری که جامعه نخست ، کمونیست بوده است
همین معنا را دارد که فطرت انسان کمونیستی است .
ونظامهای اقتصادی و سیاسی دیگر ، انسان را از فطرتش دور ساخته اند ،
و انسان باید باردیگر به فطرت کمونیستی اش باز گردد .
انسان ، بی این فطرت ها ، پیدایش یافته است
فطرتها ، همه دروغ و ساختگی هستند

رشگ ، و عشق به برابری

انسانها در یك چیز باهم مساویند ، و آن در داشتن رشگ است .
و در سایر چیزها ، با هم نامساویند .
هر انسانی به کوچکترین نابرابری که دیگری با او دارد ، رشگ میبرد
و رشگ وقتی گوشا شد ، زود کینه میشود ،
برای زدودن کینه و دشمنی در هر اجتماعی ، نیاز به مقداری از برابریها ست ،
هرچند هم، این برابریها ، عدالت خوانده شود ،
برای آرام ساختن سائقه حسّاس رشگست که دمی نمیآرامد
میگویند که دادن « به هرکسی فراخور شایستگی اش » ، داداست
ولی هر کسی شایستگی خود را بیش از آن میداند ، که دیگران میشناسند
« به هرکسی فراخور جوش و خروش رشگش » باید داد ،
تا کینه اش فروزان نگردد ، و آرامش جمع را به هم نزند .
همه یك مقدار رشگ دارند ، ولی جوش و خروش رشگ در هرکسی فرق دارد
تا هنگامی که رشگ دردرون خفته است ، اهمیت سیاسی ندارد .
وقتی ، رشگ با سرعت ، کینه شود، پیامد سیاسی پیدا میکند
و باید در سیاست آنرا جد گرفت .

در آزادی ، هرکسی را میتوان شناخت

هرکسی تا خودرا آزاد نداند و آزادی نداشته باشد ،
ضعف و قدرت خودرا آشکار نمیسازد .
در آزادی ، هرکسی فرصت می یابد که خود را آنطور که هست، آشکارا بنماید
در نداشتن آزادی ،
فقط نیکیها یا آنچه را بزرگ و ارزشمند میشمارند ، نشان میدهند .
آزاد بودن، یعنی « قدرت داشتن تا ما آنطور که هستیم خودرا بنمائیم » ،
ودرآزادی ، از نمودن نقص و ضعف خود ، شرم نمی بریم
ولو آنکه آنرا نپسندند ونستایند.
احزاب و عقاید ،تا قدرت نیافته اند،و خویشتن را آزاد نمیدانند ،
نقص و ضعف خودرا نمی نمایند .
ووقتی بقدرت رسیدند ، نقص و ضعف وتنگ بینی های خودرا
با گستاخی مینمایند و بآن مینازند،
وآنهارا کمال و قدرت و وسعت نظر خود میدانند
و میانگارند که با اینهاست که قدرت را ربوده اند .
تا بقدرت نرسیده اند ، ضعفها و نقصها و خردیهای خود را می پوشانند .
و در فضای آزادی ، نقائص و تنگ نظریها و سخت اندیشی های خودرا
پنهان از انظار نگاه نمیدارند ،
آنها موقعی خود را آزاد میدانند که قدرت را بطور منحصر تصرف کنند ،
تا اگر مردم نقصها و ضعفهای آنهارا نپسندیدند ،
راهِ گرفتن قدرت از آنها رانداشته باشند .

اندیشه مستبد

هر اندیشه ای که دلهارا در یك اجتماع ربود ،
بزودی بر همه روانها ، استبداد مطلق خواهد ورزید .
پیکار با یك مستبد ، کار چندان دشواری نیست ،
چون مردم اورا در برابر خود ، بکردار دشمن خود می یابند .
ولی پیکار با یك اندیشه مستبد ، بسیار دشوار است ،
چون دل آنها را از کف ربوده ، و با سراسر وجود آنها آمیخته و ناپیداست
و در برابر دشمن ناپیدا ، نمیتوان قد افراخت .
با عاشق یك اندیشه ای شدن ،
راه خودکامگی آنرا بر خود و دیگران میگشائیم
و استبداد معشوقه را بر خود با رغبت می پسندیم .
آیا برای رفع استبداد اندیشه ها ، باید از عشق ورزی به آنها دست کشید ؟
ولی تا یك اندیشه ، دل همه را در اجتماع نرباید ، امکان هیچ جنبشی نیست

زندگی روزانه

زندگی روزانه ، تکرارهای ملال آور و یکنواخت و افسرنده است .
اکراه از این تکرار و ملالت ، بجائی میرسد
که دیگرما ، به شکایت ازاین ها بس نمیکنیم ،
آنگاه بفکرآن میافتیم که از درون یکنواختی ها و تکرارها ،
روزنه هائی به تازگیها و تنوعها و رنگارنگیها بیابیم .

واز پوچی تکرار و عادت ،
به نیروی انگیزاننده هر آن و هر دید و هر عملی پی خواهیم برد
که در تکرار و عادت ، فراموش شده بودند
ما همه چیزهای عادی را از سر ، در فوق العاده بودنشان خواهیم جست
عادیها ، گورستان فوق العاده ها هستند
که در انتظار رستاخیزند

دست از کار و اندیشه کشیدن

انسان باید گاهی دست از کارو تفکری که عمری کرده است بکشد
تا در فرصت کافی، بیندیشد
که چه کاری و اندیشه ای باید کرد و چگونه باید آن کار و اندیشه راپکند .
کارها و اندیشه های که ما عمری تا کنون کرده ایم ،
چنان مارا در پی خود میکشند که مانند آن کارها و اندیشه ها شده ایم .
در این فرصتِ بیکاری و بیفکری ، باز به خود میآئیم
و کارها و اندیشه هائی را آغاز میکنیم که از پی خود میکشیم
و به ما ، دیگر حکومت نمیکنند .
بیکاری و بیفکری ، زادگاه آزادی فکر و عمل ما میشود .
شاید هم بتوان در پی هر فکری و عملی ،
آنی فراغت برای خود فراهم آوریم
تا خودرا از کشش و خود مختاری آن فکر و عمل ، آزاد سازیم .
با پیدایش این سکوت و سکون ،میان دو عمل و دو فکر ،
با بریدن سلسله منطق از میان
سراسر وجود ما ، مانند قلب ما ، کار خواهد کرد .

جنبش و سکوت ، و اندیشیدن و دست از اندیشه کشیدن
نبضان تفکر زنده ما خواهند شد

بستن راه پیروزی های دیگر

کسیکه پس از یك پیروزی ،
نیاز دارد که درباره آن پیروزی سخن بگوید و آنرا بستاید و آنرا جشن بگیرد
فرصتِ پیروزی دیگر را از خود میگیرد
و نشان میدهد که پیروزی برای او ، یك رویداد استثنائی و غیر منتظره است
که پیامد کار وفکر و خواستِ خوداو نیست .
آنکه زندگیش ، زنجیره پیروزیهاست ، هیچگاه جشن پیروزی نمیگیرد
آنکه کارش همیشه شاهکاراست ،
هیچگاه نیاز به بزرگداشت ، ندارد

حکمت و حقیقت

انسانِ با حکمت ،
انسانیست که حقیقتِ تلخ و تحمل ناپذیر را با کپسول، به دیگران میدهد .
حکمت ، انسان را با آتش ،بکراست آشنا نمیکند تا اورا بسوزاند ،

بلکه اورا درگرمابه بشنا میگمارد ، تا از آب گرم ، آتش را بشناسد .
انسانی که حقیقت را همیشه از درون حکمت ، تجربه کرده است ،
گرمابه حقیقت را دوست دارد نه « آتش سوزی حقیقت » را
او هیچگاه دارونی را نچشیده است ،
و کپسولها یِ همانند دارو های گوناگون را همیشه قورت داده است .

عمل ساختگی و عمل رویشی

ما تصویر خاصی از عمل داریم . عمل ، میسازد.
و آنچه با عمل میکنیم ، میخواهیم « ساخته اش » را ببینیم و تصرف کنیم .
ولی زمانی نیز مردم ، عمل را یك تخمه کاشتنی میدانستند .
هر چه میکردند ، میانگاشتند که تخمه ای کاشته اند .
در انسانی دیگر ، در مردم ، در جامعه ، در تاریخ
تخمه را در زیر زمین پوشانیده اند ، وهمه اینها زمین برای کاشتنند
این تخمه ، بنا باقتضای گوهرش ،
یك ماه ، یك سال ، یك دهه ، یك سده ، یك هزاره در زیر خاك میماند
وروزی از زمین سر برون خواهد کشید .
ما ازمفهومِ « عمل کردن » ، مفهومِ « ساختن » داریم ،
از این رو ما با اعمال و افکارخود هیچ نمیکاریم .
ما با مفهوم خود از عمل ، ویژگی گرانبهای عمل رانابود ساخته ایم
ما از عمل ، مسئولیت فردا و پس فردا را گرفته ایم
ما با عمل خود ، آینده را نمیزائیم

انعکاس واقعیت

گفته میشود که هنر باید انعکاس واقعیات باشد .
ولی من میپرسم که « انعکاس کدام واقعیات ! » ،
چون واقعیات ، فراون و متفاوتند
و میتوان میان آنها برگزید ، و آنهارا درجه بندی کرد
و به واقعیتی ارزش برتر و به واقعیتی ارزش پست تر داد .
نه آنکه کسی ، واقعیات را نگوید یا از خود باز نتابد
بلکه هر گروهی، واقعیات را طبق همین تفاوت ارزش دادنها ، مسخ میکند
مسئله هنر ، فقط « انعکاس واقعیات » نیست ،
بلکه یافتن « شیوه انعکاس واقعیات » و « شیوه برگزینش واقعیات » است .
یك واقعیت میتواند در هر انعکاسی ، تغییر شکل بدهد ،
بزرگ و کوچك ، زشت و زیباو بی ارزش و با ارزش نمودار بشود .
هر هنری ، انعکاس واقعیاتست ،
حتی هر رویا و خیالی ،
هر افسانه ای
هر مفهوم انتزاعی ،
انعکاس واقعیاتست
ولی از هر واقعیتی هزارگونه بازتاب هست

ضدیت با عقل

ضدیت عرفاء با عقل ،
ازآنجابود که متفکران سده ها عقل خودرا قربانی اصطلاحات عقلی میکردند .
ولی خود عرفا نیز ، عرفان خودرا قربانی اصطلاحات صوفیانه کردند .
حقیقت ، نه تنها در اصطلاحات عقلی و فلسفی نمیگنجد ،
بلکه به همانسان در اصطلاحات عرفانی هم نمیگنجد .
همانسان که تفکر فلسفی نباید در بند و اسیر اصطلاحاتش بماند ،
همانسان عرفان نیز نباید در تور اصطلاحاتش بیفتد .
حقیقت را « وراء هر اصطلاحی » ، باید جست
و در « مرز اصطلاح » ، « مرز حقیقت » را ندیدن ،
راه جستجوی حقیقتست .

فهم خود ازترجمه خود

ما آنقدر به اصطلاح و دیدگاه دیگران خو میگیریم
که همیشه باید احساس و روءیاء و ایده آل خود را به آن ترجمه کنیم

تا احساس و رومیا و ایده آل و خود را بفهمیم .
ما زبان خود را نداریم
تا بزبان خود ، افکار و احساسات و ایده آلهای خودرا بگوئیم .
ما آنقدر در زبان دیگران ، اندیشیده ایم و احساس کرده ایم و تخیل کرده ایم
که دیگر از زبان خود، بیگانه شده ایم
و به کسیکه بزبان خودش حرف میزند ، میخندیم .
وبیشتر مردم در زبان خودشان لالند

ملالت ، آغازِ گریز

تا تکراریك چیزی لذیذ است ، انسان هیچگاه دست از آن بر نمیدارد .
انسان از آنچه لذت میبرد و احساس تازگی همیشه ازآن لذت میکند ،
آنرا تکرار میکند ، و تکرار برایش همیشه تازگی دارد .
وقتی تکرار ، احساس تازگی و تجدید لذتش را از دست داد ،
وانسان ازآن ملول شد ، انسان به هوای بریدن ازآن چیز میافتد .
« ملالت » ، یك شیوه انسانی بریدن است .
انسان نه تنها از تکرار لذت نمیبرد ، بلکه خودِ فکر تکرار، اورا ملول میسازد
پیدایش و گسترشِ « ملالت » ، در ایران اسلامی ،
بیان همین نیاز شدید از بریدن از دین و شریعت بود .
ملالت اهل دین و زهاد و علماء ، از « علم بی عمل » نبود ،
از معرفتی بود که دیگر آنهارا به عمل و لذت از تکرار عمل نمیانگیخت ،
بلکه هر عمل دینی ، آنقدر اکراه انگیز و ملال آور شده بود

که برای تکرار آن ، باید ریاضت کشید و برخود چیره شد .
ودرکردن کارهائی بر خلاف عادت
(عادت ، که اعمال دینی و زهد باشد که دیگر لذت نمیآورد) ،
کام خودرا میجستند .
درخلاف آمد عادت بطلب کام که من (حافظ)
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
و شکستن مرتب توبه دینی ، برای رند ، لذت آوراست .
درحالیکه انسان ازگناهی که توبه کرد ، آن گناه رادیگر تکرارنمیکند .
رند ، در توبه های دینی ، یك عمل اکراهی می بیند و ازآن ملالت دارد ،
درحالیکه از « شکستن این توبه ها بطور مکرر » لذت فراوان میبرد ،
چون « توبه او ، بازگشت به زندگیست » که تکرارش همیشه لذیذ است .

حالات تخمیریِ آغازین و شعر

شعر و دین ، هر دو برای بیان حالات تخمیری نخستین انسان هستند .
این حالات که فجر اندیشه ها و احساسات و خیالاتند
و هنوز دوره مه آلودگی خود را می پیمایند
آنهارا نمیتوان ازهم جدا و متمایز ساخت .
نه تنها درآغازهای فرهنگی، دین با شعر باهم پیدایش می یابند ،
در هر دوره ای در انسان سپیده دمِ احساسات و اندیشه ها و رو یاهائی هست
که نیاز به شعر دارد تا بجلوه آید.
دین میخواهد بیش از بیانِ حالات فجری در افقهای دور دست انسان « باشد ،

و خودرا با واقعیات زندگی اجتماعی و سیاسی و حقوقی نیز میآمیزد
و میکوشد این حالات مه آلوده و فجری را تا میتواند از خود بزداید
ولی درجنبش های اصیل دینی،
دین ، بیان فجر وجودی انسان میشود
ودر همین « فجر ابدی بودنشان » سحر انگیزند.
وقتی شعر و دین در حالت اصلیشان هستند ، باهم رقیبند
و وقتی دین ، در اشکال تاریخی ، از اصالت افتاد ،
شعر ،تجلی پدیده های فجر آسای وجودانسان میگردد .
و شاعری که درخود روز بروز تخمیر نمیشود، شاعر حقیقی نیست .
سرودن اندیشه ها در شعر ، جاگزین آن حالات تخمیری و فجری نمیگردند .
اندیشه ، نمیتواند زیاد در حالت فجری ، یا در حالت غنچه ای بماند
و میکوشد زود خود را آفتابی و روشن و چشمگیر سازد
و گل بشود و بشکوفد و باز شود .
شعری که فکر شد ، دیگر شعر نیست .
سحرِ شعر ، در همین مه آلودگی و مبهم بودن ،
و گویای ناگویا بودن ، و « پائیدن در فجر ابدی » هست .

شور و آرمان

آرمان با هدف ، تفاوت دارد
واقعیت بخشیدن آرمان ، نیاز به « شور و هیجانِ مداوم » دارد ،

وشورو هیجان ، « آنی و گاهی » میباشد ، نه مداوم
هدف را عقل میگذارد ، وعقل ، سرد و خشک است
و به پشتکار و « اراده آهنین » و ریاضت و پایداری ارزش میدهد
نه به شور و هیجان که با آن ، گره خورده اند .
همه انقلاباتی که برشالوده آرمانها شده اند ،
در اثر کوتاه نفسیِ شورِ نخبگان و مردم ، بشکست رسیده اند
و همه اصلاحاتی که بر پایه هدف های کوتاه ، در امتداد یك غایتِ دورشده اند
چون آمیخته ای از سر سختی و نرمی بوده اند ،
هرچند گامهای کوچك و آهسته و پی درپی و پایداربوده اند
به هدف رسیده اند .
ملت را میتوان بآسانی دریك آن ، به شورانگیخت ،
ولی بدشواری میتوان همیشه به تفکرو عمل گماشت .
آیا ملت ها میتوانندا ز آرمان خود ، هدف بسازند ؟

روزگاری که نظم ، افسون میکرد

درجامعه ای که همه چیز ، بی نظم و سامان بود ،
و دین هم نظمی داشت که فقط ملالت و اکراه و عذاب میآورد ،
تنها در جهان شعر بود که نظم ، افسونگری و شیرینی خودرا داشت.
شعر ، نشان میداد که
نظامی که از گوهر انسان بتراود ، انسان را در ژرفش افسون میکند .
در ایران ، شعر ، پیوند انسان را با « نظم » پرورد
وزن در شعر ، آهنگ در موسیقی ، رقص در پاو دست ، نظمند
بهترین نظام سیاسی و حقوقی آنست که انسان با آن برقصدو بسراید

و بزرگترین خدمتی که شعر به سیاست کرده است ،
انسان را علیرغم شریعت ، به نظم ، شیفته کرده است
و هنوز شعر ، هم آهنگ سازند گروههای گوناگونست .
مردم هنوز در شعر ، « نظم طبیعی و ژرف انسانی و اجتماعی » را می یابند
این شعرای بی مایه بودند که بجای آنکه در اشعار خود ،
نظمهای گوهری اجتماعی را چشمگیرو برجسته سازند ،
نظم را به یك چیز « ساختگی و مصنوعی » کاهش دادند .
در حالیکه در تبار پهلوانان ایران
میتوان دریافت که نظم ، سرچشمه زاینده طبیعت بوده است .
سام ، پدر زال و زال ، پدر رستمست .
دراینکه این خانواده همه سیمرغی هستند ، نماد جوشش نظم ازانسان هستند.
نیا که سام باشد ، معنایش ، نظم هست
سام ، سامان میدهد
سپس زال ، معنایش فراوانی و سرشاری و وفور میباشد
و رستم که به معنای « رونیده از تخمه » است که نوه سام یا نظم هست .
از نظم هست که سرشاری و لبریزی و رویش چشمه میگیرد .
نظم ، سرچشمه لبریزی و رویش و افزایش گوهریست .
آنها در نظم ، کوچکترین احساس ساختگی و مصنوعی بودن نداشتند
چونکه در تفکر سیمرغی ، نظم را اراده ای ، وضع و جعل نمیکرد ،
بلکه چیزی رویشی و تراوشی و زایشی از گوهر جامعه یا انسان بود .
ولی شعر ، رو به مفهوم تنگی ازنظم ، به مفهوم نظمی که ساختگی بود ، کرد
و مسئله آزادی شعر ، رهائی شعر از این « مفهوم تنگ نظم » بود .
شعر اصیل ، با نظم کیهانی ، با نظم خدایان ، با نظم گوهری انسان کار داشت
با نظم جوشنده ، نه با نظم ساختگی کار داشت
وبا نیروی این نظم بود که افسون میکرد

خیال و فکرِ وحشی

تفکری که در برخورد با مکاتب فلسفی پرورده نمیشود ،
تفکریست وحشی ،
و تخیلی که در برخورد با آثار شعراء و هنرمندان پرورده نمیشود ،
تخیلیست وحشی

ازخرد به سروش

در تفکر ایرانی ، وقتی که خرد از پاسخگوئی به مسائل باز ماند ،
باید در انتظار پیدایش سروش از ژرف تاریک خود بود .
خرد ، میتواند به مسائلی که با خود ، تعارض درونی ندارند ، پاسخ بدهد ،
مسائلی که در اثر پیوند اضداد باهم ، با خرد ، حل کردنی نیستند ،
نیاز به پاسخی از « ژرف تاریک انسان » دارند
که ناگهان پدیدار میشوند .
با زور ورزی بر خرد ، نباید پاسخی فراهم ساخت .
پاسخگوئی با خرد ، همیشه آسان و راحت است ،
ولی پاسخها که از ژرف انسان بر میخیزند ،
نیاز به شکیبائی و درد دارند .

عملی که سروش از ما میطلبد
خرد ، آنرا نمی پذیرد

رندی که از پیچیدگی میگریزد

روان ایرانی در برخورد با اسلام ، پیچیده شد
پهلوان ، رند شد
فردوسی ، حافظ شد
و رند از پیچیدگی روانی و اخلاقیش درد میکشید
و آرزو میکرد ، باز ساده شود ،
ولی نمیخواست باز پهلوان شود

مرغ زیرک

حافظ به آنانکه راه افسانه زده بودند میخندید
ولی خود برای آزادزیستن ، نیاز به ساختن افسانه مرغ زیرک داشت
مرغ زیرک ، مرغی افسانه ای بود که به هیچ دامی نمی افتاد
جهان ، انباشته از زرنگان بود
که برای رسیدن به سعادت و لذت و منفعت خود ، همه جا دام میگذاشتند

و دانه های آزادی و داد و مهر و حقیقت ، درآن می پاشیدند
مرغ زیرک ، با وجود شوق فراوانش به دانه ، در هیچ دامی نمیافتاد
ولی دامگزاران ، هر روز مرغان را کباب میکردند
و میدانستند ، که نیاز و شوق و زمان ، چشم مرغها را می بندد
ومرغ ، آنچیزی را که میخواهد ، می بیند
و آن چیزی را که نمیخواهد ، نمی بیند
هر مرغی با دیدن دانه ای که برایش ضروریست ،
یا دام را نمی بیند ، یا دام را نادیده میگیرد
و زیرکی ، نمیتواند برضد ضرورت زندگی او بجنگد
مرغ باید نیاز به دانه نداشته باشد تا زیرک بشود
وآیا انسانی که نیاز به مهر و آزادی و داد و حقیقت ندارد
از لحاظ زندگیش از دامها ، چه کامی بر خواهد داشت ؟
و آیا برآوردن نیاز ، ربودن دانه های داد و مهر و آزادی و حقیقت ،
از دامها نیست ؟
آیا برای زیستن نباید در دام افتاد و دام را شکست ؟
و آیادر گریختن از دامها ، همیشه گرسنه نخواهیم ماند ؟
ما نیاز به داد و مهر و آزادی و حقیقت داریم
و کسی نیست که این دانه ها را در دام خود نگذارد

تفاوت زاهد و رند

زاهد ، به نماز و طاعات میپردازد
و رند ، از راز و نیاز در مستی اش خوشست
و زاهد میانگارد که از نمازو طاعات ، کاری پیش میرود

ولی رند میداند که زهد زاهد و رندی خودش ، هردو بیهوده اند
یکی ، از عملی ، فضیلت میسازد
ودیگری ، عملی بر ضد آنرا ، فضیلت میداند
و هرکدام می انگارد که باآن عمل یاعمل ضدش ،میتواندجهان را تغییر دهد
ولی رند ، از بیهودگی و پوچی این دو فضیلت متضاد ،آگاهست
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من (حافظ)
ارزش هر فکری ، سبب ارزشمندی فکر متضادش میشود
و درک بی ارزشی هردو ، مارا از بند هر دو ، آزاد میسازد
بی ارزش شدن زهد ، بی ارزش شدن مستی و رندی را نیز باخود میآورد

از جابجا ساختن کوهها

عیسی میگفت که با ایمان ، میتوان کوههارا جابجا ساخت
ایمان ، کوههائی را که بر زمین پابسته و پایدارند ، میجنباند
ولی دم از آن نزد که چگونه و با چه ، خود ایمان را میتوان جابجا ساخت ؟
بستگی انسان به حقیقت یا خدا ، سخت تر از بستگی کوهها بزمین است
و بریدن از سخت ترین بستگیها ، برترین معجزه است
ولی نخستین کار انسان ، از دید ایرانی ، رفتن بود
ورفتن ، جابجاشدنست
یك گام برمیدارد ، وخودرا از زمین میکند

و گامی دیگر ، بزمین میگذارد ، وخو درا به زمین می بندد
و بستگی ما با حقیقت و خدا
و بریدن ما از حقیقت و خدا
چیزی جز رفتن ما در حقیقت و خدا نیست
درگامی خود را از حقیقت میگسلیم و با گامی خود را به حقیقت می بندیم
ما از حقیقت و خدا میگذریم
حقیقت و خدا ، سنگفرشی هستند که برآنها گام مینهیم و گام ازآن برمیداریم

آنچه را در جستجو می یابیم

ما هیچگاه حقیقت را نمی جوئیم
که انتظار یافتن آنرا داشته باشیم
ما بنام حقیقت ، چیزی را میجوئیم که نمیدانیم چیست ؟
حقیقت ، نامیست که بآنچه میجوئیم و نمیدانیم ، میدهیم
و بغلط آنچه را یافتیم ، حقیقت میدانیم
حقیقت ، نام یافته های معلوم نیست ،
بلکه نام جستنیهای مجهولست

خود را دادن ، آفرید نست

« داد » واژه ای بود که ایرانی برای « آفریدن » بکار میبرد .
آنچه ، خود را « میداد » ، میفشاند ، میگشود ، مینمود ، خود میشد .
خود ، در خود فشاندن ، از خود سرازیر شدن ، به خود میآمد .
وخدا ، تجسم این اصل « خود شدن » ، در « خود افشانی » بود ،
خدا ، بیان آمیزش این دو جنبش متضاد باهم بود .
در خود را دادن ، خود باید از بین برود ،
ولی او در دادن خود به همه ، هستی می یافت
در جهان نگری ِ توراتی ـ مسیحی ـ اسلامی ،
دادن ِ خود ، گذشتن از خود ، و زدودن خود است .
و خدا ، هیچگاه خود را نمیدهد و خود را نمیزداید
و برای خدائی شدنست که ، باید « ازخود گذشت » .
خود را باید داد ، تا با خداشد .
در تفکر ایرانی ، هر کسی مانند خدا ، خود میشود که خود را بیافشاند .
خدا ، تصویر عالی ِخود شدنست .
در خودرا در جهان نمودن و گستردن و فشاندن ، خود میشود ،
« به خود میآید » .
انسان در گشودن و افشاندن و نمودن ِخود
در اجتماع و تاریخ و اعمال و افکار و احساسات ،
به خود میآید ، مانند خدا میشود .

مفهوم قربانی و فداکاری در تفکر ایرانی پیش نمیآید ،
چون در قربانی ، اکراه از گذشتن از خود ی که انسان دوست میدارد هست .
الله و یهوه ، از خود نمیگذرند تا خود بشوند .
فقط از انسان میخواهند که از خود بگذرد تا خدائی ، یا از آنِ خدا بشود .
ازآن خداشدن ، در قدرت مطلق خدا آمدن ، در تفکر ایرانی نیست ،
بلکه انسان مانند خدا در فشاندن خود ، به خود میآید ،
و خدا نمیخواهد که انسان « از آن خدا بشود » ،
نمیخواهد « تسلیم خدا بشود » ، نمیخواهد مسلمان بشود .
نه سیامک ، نه جمشید ، نه ایرج ، نه سیاوش ،
در عمل خود ، قربانی و فداکاری نمی بینند ، بلکه « خود شدن » را می بینند
سیامک ، برای نجات جان انسان (کیومرث) ، خود را میافشاند ،
جمشید برای نجات دادن انسانها از درد ، بدونیمه اره کرده میشود ،
ایرج برای بقا و دوام مهر میان ملل ، جان خود را میافشاند ،
سیاوش برای کردن عمل نیک ، علیرغم نکوهش و سرزنش و بخود خریدن درد
و ناشناختنی ماندن نیکی اش ، جان خودرا میبازد ،
ولی هیچکدام از آنها ،
در عمل خود ، قربانی و فداکاری برای خدا یا برای مردم را نمی بینند .
آنها برای دیگری ، از جان خود نمیگذرند ،
بلکه در فشاندن جان خود ، در می یابند که خود میشوند ، به خود میآیند .

فهمیدن و نفهمیدن ، بهم میآمیزند

در واقع در ما دو جنبش باهمدیگر روی میدهند که ما ازآن ، بیخبریم .
ما میانگاریم ، یك مسئله یا معرفتی را میفهمیم ،
در حالیکه در همان آن که ما در پی فهمیدن چیزی هستیم ،
در همان حال نیز، بیخبر از خود ، در پی نامفهوم ساختن آن هستیم .
و پس از آنکه با تلاشها ئی ، مسئله ای را برای خود ، مفهوم ساختیم ،
ناگهان می بینیم که همان مسئله ، برای ما نامفهوم شده است .
هنگامی که گروهی یك مسئله را مفهوم اجتماع میسازند ،
همان مسئله ، از سوی گروه دیگر ، برای اجتماع نامفهوم ساخته میشود .
در درون ما نیز سوائق و امیال متضاد ، همین کار را میکنند
« آنچه را از چیزی میفهمیم » ، پرده ایست که
« آنچه را در آن چیز نا مفهومست » از دید عقل ما پنهان میسازد .
مفهومات ما ، پرده بر نامفهومات ما هستند .
ما آنچه را روشن میسازیم ، سطح آنچیزست
و این « سطح روشن » ، ژرف تاریك آنچیز را از ما نا دیدنی میسازد .
همه روشنگران و روشنفکران ، ژرفها را نا دیدنی میسازند .
همه مفهومات ، دیواره نا مرئی ، بدور نامفهومات هستند .

تازگی و ملالت

وقتی زندگی معما شمرده شد ،
در زندگی ، همیشه امکان یافتن رویه های مجهول وتازه هست .
هر تکراری ، لذیذ و خشنود سازنده است ،

چون ما ایمان نداریم که چیزی تکرار میشود
وتکرار ، تنها تازگی را از ما پنهان میسازد
انسان در پی رویه ای تازه در آنچه تکراریست ، هست .
تکرار ، پوشش تازگی است
عادی ، پوشش فوق العاده است
شناخته ، پوششی از ناشناخته هاست
انسان در زندگی همیشه در تکرارها ، در عادیها ، در شناخته ها ،
چیزی را میجوید که نمیشناسد .
هر عملی پیش پا افتاده و معمولی در زندگی ، روند جستجو ست
و همیشه انسان ، در انتظار کشف و درك رویه مجهول دیگریست .
آنچه بظاهر ، ملال آورو یکنواختست ،
مارا از کشف نشاط و رنگارنگی و فوق العاده گی باز میدارد
زندگی ، معما ئیست که باید در ملالت و عادت و یکنواختی جست
و زندگی که در ملالت و یکنواختی و عادت ، پوچ میگردد ،
با کشف معما در آن ، پرمعنا و زنده و رنگارنگ میشود
معنا ، چیزی نیست که یکبار برای همیشه به زندگی داده شود ،
بلکه تلاش برای ازهم گشودن معمائیست که
وقتی ما میانگاریم حل کرده ایم ، ملال آور میشود
ووقتی دریافتیم که راه حل ما ، غلط بود ، باز معما میشود
و به ما نشاط و جنبش میدهد تا راه حل دیگری بیابیم
و با ایمان به اینکه راه حل تازه ای یافته ایم ، معنائی تازه می یابد
ولی همیشه معمائی مجهول میماند که بگمان غلط ما حل شده است

حقیقت و اسلام

اسلام ، مفهوم تساوی حقیقت با قدرتست .
و در برابر حقیقت ، باید تسلیم محض شد .
ولی آیا حقیقت ، مساوی با قدرتست ؟
آیا حقیقت ، نیاز به قدرت دارد ؟
انسانی که همیشه از حقیقت سرکشی میکند ، باید باکراه تسلیم حقیقت شود
از اینرو حقیقت باید قدرت محض باشد .
اسلام ، حقیقتی را که نیاز به قدرت ندارد ، نمیشناسد .
مفهوم « فرّ » در تفکر ایرانی ، تساوی حقیقت با قدرت را نمی پذیرد .
حقیقت ، فر دارد و انسان را میکشد
و حقیقتی را که انسان در برابر قدرتش تسلیم شود ، دروغ میشمارد .
ایرانی در تفکر گوهریش نمیتواند مسلمان باشد ،
ولو روزی هزار بار نیز باسلام شهادت بدهد .
فرّ ، بر ضد حقیقتیست که بر قدرت استوار باشد

حقیقت و اجبار

با دانستن حقیقت ، اجبار میآید .
آنکه حقیقت را شناخت ، تنها یقینی که حقیقت میآورد اورا خرسند نمیسازد
اجباری که ازآن پس دارد تا بدون لغزش موئی ، طبق آن رفتار کند ،
برای او اکراه و نفرت میآورد .
حقیقت را کسی میطلبد که از « شادی امکانات »

و آزمودن امکانات ، خبری ندارد ، یا میترسد .
حقیقت ، برای کسیست که در اثر سستی و کمبودِ نیرو ،
از هر آزمایشی ، روبر می تابد
و میخواهد سرراست وبی اشتباه و بی فریب خوردگی به مقصد و نتیجه برسد
وکسیکه سرشار از نیرومندیست ،
نمیخواهد حقیقت را بداند ، بلکه میخواهد « حقیقت را بجوید » .
این سستان هستند
که راه مستقیم را ، بر بیراهه های پر پیچ و ناهموار ، ترجیح میدهند .

شعرای معاصر

شعرای عارف ما ، ماست را درکیسه میریختند ،
شعرای معاصر ما ، از ماست ، دوغ میسازند .
یکی آب را از حقیقت میکشید تا حقیقتِ ناب بدست آورد ،
دیگری حقیقت را سیر از آب میکند تا حقیقت را مطبوع همگان سازد .

فضیلت های گمنام

تا فضیلتی ، مشهور و معتبر نشده است ،
کسی بفکر ریا در آن فضیلت نمیافتند ،
وهر فضیلتی که در اجتماع ، رواج و رونق یافت ،
آن فضیلت از ریاکاری ، جداناپذیر است .
صداقت را در فضیلت هائی میتوان یافت که هنوز اعتبار اجتماعی پیدا نکرده
هر فضیلتی که نیاز به دلیری دارد
و با آن فضیلت ، انسان ، خود و نام خود را بخطر میاندازد
آلوده به ریا نمیگردد .

شکیبائی و دلیل

هر دلیلی ، فوری پذیرفته نمیشود
ولو آنکه انطباق کامل با عقل و منطق داشته باشد .
در پذیرش ِهر دلیلی ، تنها عقل و منطق ، معیار نیست ،
منفعت و قدرت و مقام ، عقل را از پذیرش آنچه برضد آنهاست باز میدارند .
موقعی کسی دلیل را فوری می پذیرد که ،
منفعت و قدرت و مقام و نام نداشته باشد
یا بتواند خودرا فراسوی منفعت و قدرت و مقام و نامش ، قرار بدهد .
در آوردن دلایل عقلی ، باید بسیار شکیبا بود تا امکان پذیرش پیدا کند .

قدرت متفکر

در هر اندیشه ای که به ما الهام میشود
و ناگهان در ذهن ما میافتند
قدرتی در هم فشرده هست که اگر بازشود ، می ترکد
و کاخ تفکر ما را درهم می پاشد
و تنها متفکر است که این قدرت را دارد
که بر این قدرت آتشفشانی درونی هرالهامی ، چیره شود
و این قدرت را فشرده نگاه دارد ،
آنگاه آن فکرِ درهم فشرده را ، با تأمل و بی انفجار ، میگستراند .
درست تفاوت شاعر و متفکر همینست
شاعر با الهامتش ، امکانات فراوان برای تفکر میآورد ،
افکار در الهامات مانند جرقه می ترکند و دود و بخار میشوند
و بندرت کسی قدرت چیره شدن براین « بهم فشردگی الهام » را دارد .
و همه الهامات ، نکته های لطیف و پرمعنا و ژرف ولی ناگسترده میمانند
که هیچگاه نمیتوانند یك فکر یا معرفت بشوند .
الهام ترکیدنی را در فکر ، گستردنی ساختن ، نیا ز به فکری نیرومند دارد

گاه میکرسکوپ ، گاه تلسکوپ

معرفت ، برای زندگی ما مفید است
که بیشتر اوقات بشیوه عادی ببیند
ولی گهگاه بشیوه تلسکوپی و گهگاه بشیوه میکروسکپی . ا
اگر ما همیشه تلسکوپی میدیدیم ، از مسائل زندگی زیاد دور بودیم
واگر ما همیشه میکرسکپی میدیدیم، به مسائل زندگی بسیار نزدیك بودیم .
ولی انسان ، مسائلی دارد که
گاه باید آنرا میکرسکپی و گاه آنرا تلسکوپی ببیند .
دیدن دائمی بعضی از مسائل ، بطور میکرسکوپی ،
مسائل کوچك و فرعی را چنان بزرگ خواهند ساخت
که جا برای طرح مسائل بزرگ وجود نخواهد داشت .
وما را پابند جزئیاتِ مزاحم خواهند کرد
و دیدن دائمی تلسکوپی ،
مسائل نزدیك را چنان از ما دور خواهند ساخت
که نسبت به آن ، بی اعتناء و لاابالی خواهیم شد .
و مسائل دور را چنان به ما نزدیك خواهند ساخت
که دست از زندگی روزانه خود خواهیم کشید .
دین و فلسفه ، سده ها مارا بدیدن تلسکوپی عادت داده اند
و اکنون در اثر واکنش به آن شیوه دید ، دید ما میکروسکپی شده است .

تبدیلِ شکار، به تور

یك الهام فکری ،
مانند شکارتیز پائیست که در دشت فکری هر کسی پیدا میشود ،
ولی با نزدیك شدن به آن ، میگریزد .

متفکر میتواند الهامات فکری را بدام بیندازد ،
واز افکار خود ، توری برای دام بسازد
و چه بسا این تور، خود روزی الهامی وحشی بوده است
ولی از الهام گریز پا ،
تا « افکارتوری ، تا افکاری که قدرت شکار کردن دارند » فرق بسیار هست .
ما در افکاری که تورند ، همان الهامی را می بینیم که در آغاز بوده اند ،
ولی ازآن الهام ، تا این « تور فکری » ، یك جهان فاصله هست .
فکری که در الهام ، بسودنی و دیدنی و شناختنی و گرفتنی نیست ،
در فکر ، تبدیل به ابزار دست ما شده است .
آنچه بیان ضعف ما بود ، بیان قدرت ما شده است .
الهام ، در اختیار ما نیست ، ولی فکر ، در اختیار ماست .
فکر ، همیشه حاضر است ،
الهام ، بی خواست ما ، نابهنگام پدیدار ، و نا بهنگام ناپدید میشود .
الهام ، فکریست وحشی و آزاد
و فکر ، الهامیست که بدام افتاده و رام و آرام و مهار شده

بهترین فریب خورده

ما همه بدون استثناء فریب میخوریم .
کسیکه فریب نخورد ، نیست .
ما نباید دست بدامان حقیقتی بزنیم ، یاازرهبری پیروی بکنیم
تا هیچگاه دیگر فریب نخوریم .

انسان باید پس از فریب خوردن ، هرچه زودتر از فریب ، بیدار شود .
چیرگی فریب ، بیش از یك آن ، نباشد
بفریب بودنِ آنچه حقیقت گرفته است ، با تندی پی ببرد .
من نمیپرسم که چه کسی هر گز فریب نمیخورد
من میپرسم که کی زودتر و کی دیرتر ، بفریب خوردگیش پی برده است .
ما بایدشیوه ای بیاموزیم که زود بتوانیم خودرا از فریبی آزاد سازیم .
ر اهی بیابیم که زود ، هر دامی را که در آن افتاده ایم درهم شکنیم .
حقیقتی نیست که برای همیشه مارا از فریب خوردنها نگاه دارد
راهی باید یافت که به هر بتی که دل بسته ایم ،
زود آن بت را بشکنیم
ما باید راهی را بیابیم که دست ازپرستش بکشیم .
چو ن شکستن بت ، هنوز دل از بت پرستی کشیدن نیست .
آنگاه که دیگر نپرستیم ، بتی دیگر تراشیده نخواهد شد
من آنچه را دیروز به حقیقت گرفته بودم ،
امروز برای من ، جز « دروغ » یا « گمان و احتمالی » بیش نیست .
مدت فریب خوردگی را باید تا میتوان ، کوتاه ساخت .
« زیستن در هر فریبی و با هر فریبی » باید کوتاه باشد .
هر لحظه بدام فریبی دیگر افتادن ، بهتر از یك عمر در یك فریب زیستنست
باید با اراده ، فریب خورد ، وگذاشت که مارا آنقدر که میخواهیم بفریبند .
« حالت فریب خوردگی » ، حالتیست بسیار لذیذ
و هیچ انسانی حاضر نیست دست از این لذت بکشد
یك لحظه مهار خود را رها کردن ، مزه آزادیست

علیت ، در خدمت قدرتِ انسان

ما روابط علیت میان پدیده ها و رویدادها را دوست داریم
چون قدرت ما از شناختِ علیت سرچشمه میگیرد
انسان با شناختن علت ، میتواند معلول را معین سازد
میتواند معلول را مهار کند و آنرا از تأثیر بیندازد ، یا بر تأثیر آن بیفزاید .
و کدام علتی هست که خود ، معلول نیست
و علت اولی ، افسانه ای بیش نبوده است
و حکومت بر معلول ، حکومتی به علت میشود
دیدن جهان از دیدگاه علیت ، یک دیدگاهِ ویژهِ انسانیست .
ما همه روابط علی را میان اشیاء ورویدادها ، برگزیده و بکار گرفته ایم
و سراسر روابط دیگر میان رویدادها و پدیده ها را نادیده گرفته ایم
و منکروجود روابط دیگر شده ایم ، چون ما قدرت را میپرستیم.
جهان انسان ، جهان قدرت شده است
و روابط میان اشیاء و پدیده ها ، روابط قدرت و ضعف هستند .
دیدِ علّیِ انسان ،
جهان را تقلیل به جهانی داده است
که در آن فقط ، حل مسئله زور ، مطرحست
و بررسی اشیاء و پدیده هارا از دیدگاه قدرت ، « علمی » میخواند
و هر معرفتی وراء پیوند قدرتی ، « غیر علمی و ضد علمی » است .
حتی مسائل اجتماعی را میخواهد « علمی » طرح کند ،
وباچنین علمی میخواهد « حاکمیت انسان بر انسان » را بزداید،
و ازتعارض این دو ایده آلش باهم آگاه نیست .

بازار کجاست ؟

آنجاست که همه باز میآیند و با همه باز آورده میشوند ؟
آنجاست که همه باهم بازی میکنند و برای هم بازی در میآورند ؟
آنجاست که همه بازند ، و با باز میشوند ؟
آنجاست که یک کار، آنقدر لذیذ است که همیشه باز، کرده میشود ؟
آنجاست که هیگاه بسته نیست و بسته نمیشود ؟
آنجاست که همه زنجیرها را از انسان و سرانگش باز میکنند ؟
آنجاست که انسان را از هرکاری جز خرید و فروش باز میدارد ؟
آنجاست که آنچه را از یکدست فروخت ، از دست دیگر باز میخرد ؟

بهشتِ نسیه

آخوندها ، همیشه از مردم ، آنچه نقد داشتند ، میگرفتند
و به آنها « بهشتِ نسیه » میفروختند
و بدینسان با فروشِ بهشت نسیه
همه جهان و قدرت آن و لذتهایش را از مردم ، مفت خریدند
نقد ، را خوارشمردند و ارزان خریدند ، و نسیه را ستودند ، و گران فروختند
ایجاد ایمان به وجود بهشت ،
و برتری سعادت ابدی در بهشت ، بر شادی گذرای این زندگی

برای این تجارت ِ سودآور ، ضروری بود
و همیشه ادعا میکردند که بی مزد و سود ، برای مردم کار میکنند
وهرکه اینجا یکدینار نقد بدهد ، در آنجا نسیه ، صد هزاردینارخواهد گرفت
و کیست که نخواهد یك دینار را تبدیل به صد هزار دینار کند ؟
و دین ، فروشگاه بلیط بخت آزمائی شد

قُدقُد کردن

اندیشیدن ، نیاز به خوابیدن دراز روی تخم دارد
تا آنکه از تخم، جوجه ای سر درآورد
باید مدتها روی تخم نشست و قدقد کرد
ولی ، آن قدقدها ، اندیشه تازه نیستند
وچه بسا که روی تخم مینشیند و قدقد فراوان هم میکنند
و لی هیچگاه تخم نمیشکند ، وجوجه ای پر در نمیآورد
ومیانگارند که آن قدقدها ، همه ، اندیشه بوده اند
و به همه میآموزند که بجای اندیشیدن ، قدقد کنند

بهترین سعادتها

سعادتیست که انسان دارد ، وهرگز آنرا نجسته است
و نمیداند که چگونه آنرا یافته است
و نمیداند که آنرا دارد
وازآن شرم نمیبرد که آنرا بدیگران بنماید
و آنرا مفت بدیگران ببخشد
وفقط وقتی آنراگم کرد
افسوس میخورد که چرا بسزا ازآن بهره نبرده است
وچرا قدرآن را ندانسته است
و فکر میکند که سعادت ، ارزش آنرا دارد که یك عمر برای آن دوید
و روزی که بدام افتد ، باید آنرا در قفس ، برای خود نگاه داشت
و به هیچکس نشان نداد .
و همه در پی یافتن این « سعادت زندانی شده درقفس » عمر را تلف میکنند
و نمیدانند که سعادتی که بتوان برای خود در قفس نگاه داشت ، وجود ندارد

شوم بختیِ یك متفکر

تا مردم ، فکرتازه ای را که متفکری میاندیشد
نگرفته اند و نفهمیده اند
او نمیتواند ، فکر تازه ای دیگر بکند
چون فکر دوم ، موقعی میآید که مردم ، فکر نخست را فهمیده باشند
و چه بسا متفکر ، برای انکه راه آفرینندگی خودرا باز کند ،

معلم و مبلغ فکراول خودش میشود
و آنکه مبلغ و معلم یك فکر شد ، دیگر نخواهد توانست بیافریند
واین شوم بختی همه پیامبران و اندیشمندان بوده است
همه در گستردن و آموختن اندیشه های خود ، تازا شده اند

افکار ماندنی

یکی افکار خود را روی ماسه نرم دریا مینویسد
تا موجِ آرام دریا ، همه را پاك کند
یکی افکار خود را بر صخره هامیتراشد
تا هیچگاه از بادوباران و امواج گزند نیابد
آیا آن فکری که بر ماسه ، نوشته بوده است
کم بهاتر از فکریست که برصخره نقش بسته است ؟
آنکه فکر خود را بر ریگهامینویسد
نمیخواهد ، فکر خودرا به کسی تحمیل کند
و به لطافت و نرمی ارزش میدهد
و آنکه فکر خود را بر صخره مینویسد
ازآن نمیهراسد که آنچه را مقاومت میکند ،
ولو بازخم منقاش ، فکرخود را درآن فروکند
و خشونت را برای ماندنی ساختن فکرش ، میپذیرد
وآنکه افکار خود را جاوید میسازد ، انسانها را تبدیل به صخره سخت میکند
ازجان زنده ، سنگِ مرده و افسرده میسازد
برای جاوید ساختن افکار خود ، از چه بسا انسانها سنگهای سخت ساخته اند

دیوانگی

آنکه نخستین بار ، مفهوم یا تصویر خدا به مغزش آمد
دیوانه شد
وگرنه ، بخدا نام « دیو » نمیداد
ولی پس از هزاره ها بود که خدا را عقل کل دانستند
که حتی به دیگران ، عقل میبخشید

دلقکِ خدا

هیچ شاهی ، بی دلقک نبوده است
چون به قدرت ، که جِد ترین کارهاست ، باید همیشه خندید
ولی چگونه میشود که از دلقک خدا ، کسی سخن نمیگوید
و در کتاب خدا ، لطیفه ها و متلکهای دلقکش نیست
شاید ابلیس ، نقش دلقکش را در آغاز بازی میکرده است
و اغوای آدم در بهشت ، که شاهکار آفرینش اوبوده است ،
برای دست انداختن خدا بوده است
ابلیس ، در بخنده انداختن خدا ، کامیاب نشده ،
وخدا اورا برای این مسخره گی ، ملعون و مغضوب کرده است

چون خدا ، برعکس همه شاهان ، نمیتوانسته است بخندد ،
خندیدن ، همیشه به عظمت خود و بیهودگی شاهکارهای خود است
و انسان ، خنده آورترین موجود خدابوده است
و خدا نمیتوانسته باورکند که شاهکارش ، مضحکست
به عظمتی که نخندیم ، آن عظمت ، انسانی نمیشود
وابلیس میدانسته است که انسان را خدا بصورت خودش آفریده است
و خداهم مانند انسان ، بحد کمال ، خنده آور است
و این دلقکست که بخود جرئت میدهد ،
بشاه بخندد ، و شاه را از دیدن گفتار و کردار خویشتن ، بخنده اندازد
خدا دلقکش را از آسمان راند
وازآنروز ببعد خدا ، هرگز نخندید
و کتابش را در غیاب دلقکش نوشت

جام جم

هرچیزی در دیدن ، دیوار است ، جز آبگینه که پرتو نگاه از درونش میگذرد
آیا در جهان ، بسیاری چیزها برای معرفت ما ، آبگینه نیستند
از درون آنها ، پرتو چشم و معرفت رد میشود ، ولی آنهارا هیچگاه نمی بیند
آیا حقایق و بدیهیات ما همین آبگینه نیستند ؟
آیا به افکاری که خو میکنیم ، همین آبگینه نادیدنی نمیشوند ،
با آنچه ما می بینیم ، آنرا نمی بینیم
جم در جامش همه چیزها را ، و دردهای انسانها را میدید

و بنا به گفته عطار ، تنها چیزی را که نمیدید ، همان جامش بود
و برترین درد او ، ازهمان جامی برمیخاست که با آن همه چیز را میدید
نگاهش از او میگذشت ، ولی خودش را از گذشتن باز میداشت
با آنچه را که ورا ، آ بگینه میدید ، نبود
و آنچه را میدید ، از آن دور بود
معرفت و حقیقتش ، او را از بودن با چیزها ، باز میداشتند
معرفت و حقیقتش ، اورا از مهر ورزی بچیزها با زمیداشتند
معرفتی که برای مهر ورزی بود ، معرفت برضد مهرورزی میشد
از حقیقت ، میشد دید ، ولی حقیقت را نمیشد دید
از عقل میشد دید . ولی عقل را نمیشد دید
از دیوانگی میشد دید ، ولی دیوانگی را نمیشد دید
و هرکسی بفکر میافتاد که از حقیقت بگذرد
از عقل خود به روانش برود ، از دیوانگی آزاد شود
ولی همیشه سرش بدیواری سنگین میخورد که آنرا نمیدید
و گرفتارسرنوشت مگسها در پشت شیشه بود
مرغهائی که میله قفس خود را می بینند ، در قفس آرامند
ومرغهائی که در قفس شیشه ای افتاده اند
آزادی را می بینند ، واز آنچه ، آزادی را می بینند ، نمیتوانند بگذرند
و همیشه در تلاشند که از شیشه بگذرند
حقیقت ، سد راه آزادی است
بیقرار ، خود را بدیواره ها میزنند
تادیوار حقیقت ، آنهارا بکُشد
وهیچگاه نمیدانند که حقیقت ، آنهارا کشته است

توده سنگینِ معرفت

معرفتی که در آغاز ، به انسان بال برای پرواز میدهد ، کمست
اندیشه زنده ، نه تنها خود میپرد بلکه اندیشنده را هم بردوش بآسمان میبرد
شادی از نیروی پرواز در هر اندیشه ای
کسانی را به هوسِ گرد آوری اندیشه ها میاندازد
و اندیشه هارا خروار خروار روی هم میریزند
ملا و فاضل ومجمع العلوم و با معلومات میشوند
آنگاه ، این اندیشه ها ، توده ای انبوه میشوند
که دیگر با آنها نمیتوان پرواز کرد
اندیشه ها ، از آن پس، پهنای بال نمیشوند
بلکه پا و تنِ فربه و سنگین میگردند
و از پرستوها ، شتر مرغها میشوند
که دیگر پرواز را به نام فضیلت نمیستایند
و هرکه را سبکبالانه میاندیشد ، انسانی سبك و خنده دار میشمارند
چون شترند
و با معرفتشان ، باری از دوش کسی بر نمیدارند
چون مرغند ،
و بارخودشان نیز بر آنها ، سنگینی میکند
هرچند شتر مرغند ، ولی نه شترند و نه مرغ

سود پرستان

یکی ، سود آنجهان را میپرستد
و خود را خدا پرست میخواند
وآنرا که در پی سود اینجهان باشد
بت پرست و کافر میخواند
و چون پرستیدن ، منحصر بخداست
سود آنجهان را پرستیدن نیز ، خودپرستیست
چون سود آن جهان را نیز هرکسی برای «خودش» میپرستد
نه برای خدایش ،
با پرستیدن خدا ، پرستیدن سود آنجهان ، رونق بازار میشود
و از پرستیدن سود آنجهان برای خود ،
در نهان ، خود ، پرستیده میشود
و از راه خداپرستی ، بخود پرستی ، و بسود پرستی در اینجهان میرسند
چون پیش از آن ، هیچ انسانی خود و سودش را نمی پرستیده است
و اقتصاد امروزی ، نیاز به « سود پرستی » دارد
که در مکتب خداپرستی پیدایش می یابد
از سود جوئی ، تا سود پرستی هزارفرسنگ راهست
در رگهای اقتصاد ما ، خون خدا جاریست
وبی خداپرستی ، چنین اقتصادی پدید نمی آمد

هر سائقه ای ، سایه ای دارد

اندیشه ما آفتابیست که هر سائقه را که روشن ساخت
سایه ای به کنار و به گِرد او میاندازد ،
واز آن پس سایه ، همسایه ای میشود که دیگر دست از دامنش برنمیدارد
و ما از آن پس سوائق و امیال خودرا از درون سایه ها میبینیم
ما از سوائق و امیال خود ، فقط سایه هایشان را میشناسیم
و سوائق و امیال ما ، در دیوارهای سایه گون ، زندانی میشوند
وهیچ لذت و دردی از سائقه نیست ، بلکه از سایه اش هست
سایه عشقست ، که عشق را دردآور یا شادی زا میکند
سایه بزرگیخواهیست که جستن بزرگی را شرم آور یا فخرآمیز میسازد
و این سایه درد است که درد را هفتخوان بزرگی و معرفت میکند
یا آنرا ، سراشیبی به دوزخ میکند
سایه خود است که ما میپرستیم ، و « خود » را در آستانش قربانی میکنیم
و «خود » است که دوست نداریم هرگز به آن نزدیك شویم و آنرا دوست بداریم
برای دیدنِ خود ، باید سرمان را آ نقدر بچرخانیم که گردنمان بشکند
و آنگاه نورِ آفتاب چشم مارا کورمیسازد
و عیسی میخواست که هرکسی همسایه اش را مانند خودش دوست بدارد
ولی هرکسی سایه اش را دوست میدارد
هرکسی سایه عشقش ، سایه حقیقتش ، سایه لذتش را دوست میدارد
وسایه همسایه اش را میتواند دوست بدارد نه خودش را
و برای دوستی با سایه همسایه ، با خود او دشمنست
و دشمنی ما با حقیقت و با عشق و باخود و با خدا
از دوستی ما با سایه های آنها برمیخیزد ،
چون آنهارا ضد سایه اشان میشماریم
عقلِ روشن ما ، سایه ای به گردن هر چیزی آویخته است
به یقین ما ، سایه شك را داده است

به حرکت ما ، سایه غایت داده است
به ایمان ما ، سایه کفر داده است
به اندیشه ما ، سایه خیال داده است
به واقعیت ما ، سایه روء یا و آرمان داده است
به عمل ما، سایه گناه داده است
به مهر ورزی ما ، سایه خودپرستی داده است
واین سایه های سبك ، از سرب هم سنگینترند
چون هرگز نمیتوان ازآنها برید و دورافکند

تغییرِ سئوال

انسان را از سئوالی که همیشه میکند ، میتوان شناخت
این یك سئوالست که بیش از صد گونه پاسخ به آن ، ارزش دارد
با دگرگونه شدن ژرف انسان ، سئوالی دیگر میکند
و فقط پاسخ به آن سئوال را میطلبد
و تا پاسخ خود را نیافته ، آن سئوال را تکرار میکند
و چه بسا نارسیده به پاسخ خود ، آن سئوال را رها میکند
هر سئوالی ، دامنه دارتر از همه پاسخهایش هست
معرفت انسان از همین سئوال ، معین میگردد نه از پهنای پاسخهایش
و ایرانی ، معرفت را « چیستا ؟ یا سئوال » میخواند
هزاره ها سئوال این بود که آیا فکری که ما کرده ایم ، حقیقت هست ؟
و تنش میان فکر ما و حقیقتی را که نمیشناختیم ، مارا میآزرد
فکرمعلوم ما ، باید مساوی باحقیقت مجهول باشد

واین حقیقت مجهول ، میتوانست بسیار چیزها باشد
از جمله میتوانست همین فکر ما باشد
و از حقیقت مجهول ، همیشه فکر معلوم ما سر در میآورد
فکر ما ، همان سرّ مخفی بود
فکر ما ، در خود ، حقیقت را می یافت
و با این سئوال ، ما فقط فکر خود را به مقام مقدس حقیقت بالا میبردیم
پس این سئوال ، پوچ بود
اکنون میپرسیم که این فکر ما ، ازکجا و چگونه آمده است ؟
وقتی شیوه زایمان و تحول این فکر را کشف کنیم ،
خواهیم شناخت که پدران و مادران آن که بوده اند ؟
ووقتی پدران و مادرانش را شناختیم ، اورا خواهیم شناخت
و هر چه عقب تر میرویم ، خود را به حقیقت ، نزدیکتر میانگاریم
و هر گامی که به عقب بر میگردیم
می بینیم که آن فکر از فکری کوچکتر و ناچیزتر وبی ارزشتر پیدایش یافته
تا آنکه می بینیم آن فکر، از چیزی که هیچ ارزش نداشته ، برخاسته
و این « تحول هیچ ، به فکرما » ، ما را خشنود میسازد
این معجزه ، در هزاره ها ، بی آنکه بچشم بیاید ، در هزارپاره روی داده است
و سئوال از کجا و چگونه ، در میان ملیونها دقیقه و ثانیه ، پخش میشود
و ریزه سئوالهائی میشود که دیگر سئوال ، بشمار نمی آیند
و ما سئوال خود را در ملیونها سئوالکها گم میکنیم و نیاز به پاسخی نداریم

ابلیس گفت :
از خدابدزد ، ولی خود نیافرین

بنا بر تورات ، ما بهترین چیز خودرا که معرفت باشد ، از خدا دزدیده ایم
و در دزدیدن ابدیت ، سهل انگاری کردیم که ازآن سخت پشیمانیم
و دزدی از انسان ، بداست ، چون هیچ نمیآفریند
و آنچه را دارد ، از خودِ او نیست
و لی دزدی از خدائی باید کرد که همیشه از بیش بودش میآفریند
و کم داشتن ، برایش عذاب ندارد
وداشتن ، مسئله خدا نیست ، بلکه مسئله آنانیست که نمیتوانند بیافرینند
انسان از خدا ، معرفت را دزدید ،
چون نمیتوانست معرفت را بیافریند و مسئله او داشتن بود نه آفریدن .
و ابلیس به او یاری نداد ، تا از خود ، معرفت بزاید
بلکه در اغوای انسان به دزدی معرفت
ایمان او را به زائیدن معرفت از خودش ، گرفت
باو یاری داد تا بدزدد ، باو یاری نداد تا بزاید
ابلیس بنام ضد خدا ، با خدا همکاری کرد
آنکه میآفریند ، نیاز بدزدیدن ندارد
و آن نخستین دزدی ، انسان را هزاره ها از آفریدن باز داشت
و مالکیت هر چیزی برای او ، ارزشی برتر از آفریدن یافت
چون مالکیت چیزها ، دزدیدن چیزها بود
و لی شادی داشتنِ همه جهان ، غمِ نازائیِ اورا نکاست

چگونه حکمت ، جای فلسفه را گرفت

هنگامی جهان و تاریخ و جامعه ، آکنده از شر شد
امکان خرسند زیستن ، از بین رفت

با حکمت ، انسان هر شرّی را وسیله رسیدن بخیری میشمرد
جهان آکنده از شر است ولی شرّ ها ، همه راه رسیدن بخیرند
در دردبردن از شرّ ها ، باید شکیبا و خرسند بود
تا شرّ ها ، بخودی خود تحول به خیرها بیابند
این ایمان : که قدرتی هست که شر ها را به خیر تبدیل میکند
نیاز به کسب قدرت برای تحول شرها به خیرهارا درانسان کاست
و اورا در تاریخ ، در انتظار ورود این تحول نیامدنی ، بردبار ساخت
ما از حکمت گریزانیم
وفلسفه ای میجوئیم که به ما بیاموزد
چگونه خود ازشرّ ، میتوانیم ، خیر بیافرینیم

در کتابی که همه چیز هست

در این کتاب ، همه چیزی هست
چون در این کتاب ، هیچ نیست
و هرکسی هر چیزی میخواهد ، میتواند درآن بگذارد
و هر کتابی را میتوان با فن و فوت تاء و یل
از افکاری که مطلوب نیست ، تهی ساخت
و از افکاری که مطلوبست ، آکند
و کتاب را تبدیل به صندوق ساخت

همه از باطل ، حقیقت میسازند

آنکه حقیقت منحصر بفرد را دارد
میانگارد که همه جز او ، از باطل ، برای خود ،حقیقت میسازند
و باور ندارد که مبادا او از حقیقت ، باطل ساخته باشد
چون « داشتن حقیقت » ، باطل ساختن حقیقتست
حقیقت را نمیتوان داشت

زائیدنِ هنر از اسطوره

رستاخیز هنر ایران ، با رستاخیز اسطوره های ایران ممکنست
اسطوره ، مینوی هر هنریست
ایران ، خویشتن را ، در « هنرِ نمادی » گم کرده است
از سخن گفتن در « زبان نمادی » خسته و ملول شده ایم
چون این نمادها ، فقط دور نمای ماهستند
سایه هائی سرد ، از زبانه های سوزانِ آتش ما هستند
و آتش ما ، در زیر خاکستر سرد سرود های سرایندگان افسرده ،
کیست که از آتش اسطوره ها ، ترانه بسراید
آهنگ بنوازد ، پیکر بتراشد ، چهره بپردازد ، پابکوبد
جام جم ، لبریز از نقشها و آهنگها و سرودها و رقصها ست
و جنگ رستم با اهورامزدا ، که جنگ انسان با خدا بود و هست
حماسه ایست که در انتظار نقش بستن بر صخره های البرزاست

سرود سروش

(هردو از ریشه ِ شنیدن)

سروش ، در ژرف تاریك ، حقیقت را میشنود
و در چکاد ِ روشن ، آنرا میسراید
حقیقت ، در ژرف تاریکیهای هستیمان ، شنیدنیست
و سرود ، شنیده هائیست که از ژرف ِ سراینده ، برآمده
وژرف هر انسانی ، هر سرودی را مانند تخمه ای در بر میگیرد
واز این سرود است که انسان در شنیدن ، آبستن میشود
شنیدن ، آبستن شدن ، و آفریدنست
شنیدن ، برای آفریدن و خدا شدن بود ،
نه برای سر تسلیم فرود آوردن و بنده شدن
و در میان مردمی که از سرود ِ سروش ، کسی آبستن نمیشود
سروش ، نمیسراید
سروش ، از آن ِ مردمی بود که برترین هنرشان ، شنیدن بود
و خدایشان برای آفریدن ، میشنوید ، و آبستن میشد
و نمیگفت « کُن » تا از آن امر، فیکون بشود
و گفتن ، شکفتن بود ، نه فرمان دادن
آنکه میگفت ، میشکفت .

نوزائی در باز زائی

در باز زائی ، آنچه را که گذشته ، باز نمیزایند
بلکه جهانی و فرهنگی و انسانی و اجتماعی نوین میزایند
رستاخیز ، زائیدن دوباره آنچه یکبار زائیده شده است ، نمیباشد
رستاخیز ، از سر زنده شدن آنچه مرده است ، نیست
رستاخیز ، موجودی نوین میزاید
زائیدن ، تکرار میشود ، نه « آنچه زائیده میشود »
یک فرهنگ زنده ، یک فرهنگ زاینده است

دوستی دیگر

(نوپردازی تمثیلی از عطار)

یکی از گم کردن دوستش ، گریه میکرد
دیگری به او گفت ، غم مخور و دوستی دیگر بیاب
گفت برای یافتن این دوست ، یک عمر وقت صرف کرده بودم
گفت پس برای عمری که از دست داده ای گریه میکنی ؟
گفت بی دوست نمیتوان زندگی کرد
گفت پس برای عمری دیگر که نداری تا دوستی بیابی گریه کن

پرسشی که به آن ، نمیتوان پاسخ داد

ایمان به عقل ما ، و غرور از عقل ما ، مارا گستاخ میسازد
که به سئوالی که نمیتوانیم، پاسخ میدهیم ،
آن سئوال رااز سئوالات دیگر ، مشتق میسازیم
و پاسخ آن سئوال را ، پاسخ به سئوالهای دیگر میدانیم
که به آنها پاسخ داده شده اند ، یا پاسخ به آنها پوچست
و هر سئوال رااز « سئوال بودن » میاندازیم،
یا پرسنده را نادان و دیوانه میدانیم که نمیداند و نمیفهمد چه میپرسد ،
و سئوال دیوانه و نادان ، نیاز به پاسخ دادن ندارد ،
یا پرسنده ، با پرسشش ، غرض نکوهیده دارد
که پاسخگو را بدنام و بی اعتبار سازد ، و بگوید که خرد او سست میباشد
و از عهده پاسخگوئی مسائل بر نمیآید .
آنکه خود را « خردِ کل » میداند، پرسنده ، همیشه غرضِ شرآمیز دارد
که در آزمودن ، ناتوانی خردکل را رسوا سازد .
همه عقاید و ادیان و فلسفه هائی که به ما «حقیقتِ فراگیر » میدهند ،
این ارث خرد را نیز به ما وا میگذارند که پرسنده ،
یا پرسشش ، هدف شریرانه دارد ، یا احمق و و دیوانه است ،
مگر آنکه شاگردوار از محضر استادی که تنها حقیقت را میداند ، بپرسد .
پرسش حقیقی ، پرسشی است که خرد ، پاسخش را نمیداند ،
بلکه با این پرسش ، به تفکر انگیخته میشود .
خرد واقعی ، خردیست که همیشه از خود میپرسد

و در انتظار پرسش دیگران نیست .
خرد واقعی ، همیشه از خود ، پرسشهائی میکند
که برای یافتن پاسخشان ، نیاز به اندیشیدن هست .
آنکه خود میاندیشد ، خود ، پیش از همه از خود میپرسد
و خود نیز پاسخ سئوال خود را نمیداند و میجوید .
خرد کل ، که همه چیز را میداند ، هیچگاه نمیاندیشد
و هیچگاه نیاز به پرسیدن از خود ندارد .
خرد ، همه چیز را نمیداند
بلکه تلاش ابدی برای رسیدن به دانش ، از طریق وضع سئوالاتست .
این اعتراف ابدی به نادانی خود در هر پرسشی که میکند ،
مفهوم « خرد کل » را یك مفهوم احمقانه ای میداند ،
چون خرد کل ، همه چیز را میداند ، و نیاز به اندیشیدن ندارد .

سگِ خســـرو

(نوپردازیِ تمثیلی از عطار)

خسروی سگی داشت که خوراکش بهترین گوشتها بود
روزی باهم بگردش رفتند
و سگ ، ناگهان در راه لختی استخوان یافت که در عمرش نچشیده بود
و چنان به خوردن استخوان پرداخت که شاه را فراموش کرد
شاه از آن خشمگین شد که چرا سگ در دوستی استخوان از دوستی او گذشته
وسگ درخشم که چرا بجای این استخوان خوشگوارهماره به او گوشت داده اند
شاه گمان داشت که بهترین خوراك را به او داده است

سگ گمان داشت که شاه بهترین خوراك را از او دریغ داشته تا خود بخورد
شاه ، سگ را برای این بی اعتنائی به خود ، از خود راند
چون او خود را برتر ا یك استخوان پوسیده میدانست
سگ او را رها نمیکرد ، چون میدانست که شاه بهترین همبازی اوست
و استخوانی را که یافته بود پیش پای شاه نهاد ، تا بیش از آن نرنجد
و سگ از استخوان خوشگواری که یافته بود گذشت
وشاه از « خیانت سگ بدوستی » نگذشت

عشق به آنچه زیان دارد

(نوپردازی تمثیلی از عطار)

برده فروشی ، کنیزی باجمال داشت و گران فروخت
ناگهان دریافت که عاشقِ کنیز برده است
و شهوت خرید وفروش ، عشق او را بحساب نگرفته
برده فروش ، نزد خریدار میرود تا اورا باز بخرد
و با آنکه چندین برابر نیز میپردازد ، نومید بازمیگردد
و نمیفهمد که چرا با اینهمه سود ، خریدار تن بفروش کنیز نمیدهد
و نمیفهمد که چرا با اینهمه زیان ، او میخواهد آنرا باز پس بخرد
چون هر چه سود میآورد ، باید فروخت
و هرچه زیان دارد ، نباید خرید
از آن پس ، تازه بتازه کنیزی دیگر میخرد و میفروشد

تا روزی کنیزی بیابد که به تصادف عاشق او شود
کنیزی که ارزان خریده باشد ، و باصرفنظر کردن از فروش ، زیانی نبیند
ولی آنچه را او برای سود بردن میخرد و میفروشد ،
ولو سودی ناچیز هم داشته باشد
نمیتواند به آن عشق پیداکند
چون با خریدن و نفروختن ، از ناتوانی در بازرگانیش عذاب میکشد

همراه ِ حقیقت

اعتقاد ، بزرگترین دشمن حقیقتست
بویژه اعتقاد به حقیقت
چون معتقد ، همیشه همراه عقیده اش هست
ولی حقیقت ، هیچگاه همراه ندارد
وهر همراهی که یافت ، بار بردوش او میشود

گمانی غلط از دروغ

دروغگو ، حقیقت را نمیگوید
نه آنکه برضد ِ حقیقت بگوید

اگر برضد حقیقت بگوید ، کسی دروغ را باور نمیکند
چون آنچه بر ضد حقیقت گفته شود ،
انسان را در پیک آن ، بیاد ضدش که حقیقت باشد خواهد انداخت
دروغگوئی که ضد حقیقت را میگوید ، دروغگوئی ناتوانیست
چون همان لحظه ای که ضد حقیقت گفته شود ، حقیقت هم پدیدار میشود

شادی در پیروزی خدا

(نوپردازی تمثیلی از عطار)

دست دزدی را به حکم قاضی اسلام بریدند
دزد ، ناگهان دست بریده شده را با خود برداشت تا ببرد
جلاد از او پرسید که این دست بریده ، دیگر بکار نمیآید
دزد گفت این دست بریده ، نشان پیروزی خدای تست
هنگامی که خدا ، آدم راازبهشت برای دزدی از درخت ممنوعه بیرون میکرد
میخواست اورا نزد فرشتگان ، ننگین سازد
ولی آدم بیرون از بهشت ، فرشتگان را نمیدید تا شرم از ننگش داشته باشد
وخدا در ننگین سازی آدم از دزدی ، کامیاب نشد
وازآن ناکامی ، پنهان درد میبرد
ولی مرا نزد مردمی که همیشه مرا می بینند ، ننگین ساخته است
پس دست بریده من ، نشان پیروزی او ست
جلاد گفت ، با این شادی از پیروزی خدا ،
خدا را نزد مردم ننگین ساخته ای
دزد گفت : خدا مستی از پیروزی را میشناسد ولی شرم ازننگ را نمیشناسد
چون مردم ، چهره او را نمی بینند

در چکادِ تنهائی

وقتی کوچك بودم نزد نخبگان شهر میرفتم ، تا مرا با آفرین خود بزرگ سازند
و آنها آفرین خود را از من دریغ میداشتند ،
چون نمیخواستند کسی را شریك شهرت خود سازند ،
و آنها تفاوت « کاربزرگ » و « شهرت » را نمیشناختند
اکنون که بزرگم ، بزرگی من ، آنانرا کوچك میسازد
و احساس کوچکی خود ، علیرغم شهرت بزرگی ، عذاب آور است
و پنهان ساختن کوچکی در زیر پوشه شهرت بزرگی، برترین هنر آنهاست
ودر آفرینی که به آنها بگویم ، آنها احساس نیشخند تحقیر میکنند
آنها درچشمان من ، پرتو نگاهی را می بینند که از فراز، به پستی میافتد
ووقتی با آنها هستم ، در چشمانم ،
نگاهی می بینند که از فوق سر آنها میگذرد و به آسمانها افکنده میشود
و آنها سنگ ریزه ها ی نادیدنی میمانند
که بنام الماس ، گران فروخته میشوند

هنرِ دیدن

ما که باچشم خود می بینیم
نمی بینیم که درچشم ما نیز ، خودِ ما هست
و میانگاریم که چشم ما ، بدون خودِ ما می بیند

گویاخود، در چشم ، مانند شیشه ایست که هرگز دیده نمیشود
خود در هر حسی ، محسوس است
جز در دیدن که خود ، نا پیداست
چشم همیشه این خودِ ناپیدا را در چیزهائی که می بیند ، می بیند

دیگر اندیش

آزادی ، تنها آزادی دیگر اندیشان نیست
ما میتوانیم آزادی به « دیگر اندیشیدن » بدهیم
ولی اندیشه های دیگر را ، خوار و بی ارزش بشماریم
هنگامیکه اندیشه های دیگر نیز با ارزشند ، دیگر اندیشان ، آزادند

آموختنِ بزرگواری از جام

بزرگواری ، بخشیدن از سر شاریست
جامی که از باده لبریز شد و بخاک ریخت ، نماد بزرگواریست
میدهد ، بی آنکه سپاس و آفرین بخواهد
از احساس انباشتگی خود میدهد ، نه از احساس کم ظرفیتی خود
راز دادن ، دست پس نمیکشد تا روزی برسد که خمره بشود
تا روزی برسد که دریا و اقیانوس بشود
من بزرگواری را از سرچشمه کوچکی که فراز کوهی در باغم بود آموختم

همیشه از لبریزی اش ، قطره های روشن و گوارا فرومیریخت .

دو تقاضای متضاد

مردم ازمن میخواهند که افکاری آسان فهم بگویم
پس باید از افکار آشنا و کهن ، سخن گفت
مردم از افکار آشنا و کهنه ملولند
و میخواهند که افکاری نوین بگویم
پس باید از افکاری که بیگانه اند سخن گفت ، که دشوارفهم اند
مردم میخواهند که فکر ، هم آسان فهم ، و هم نوین باشد
پس باید رنگ تازه ، به افکار کهنه زد
یا چهره آشنا ، به افکار بیگانه داد
و هنگامی که « کهنه تازه شده » را با « تازه کهنه نما » باهم مشتبه ساختیم
آنگاه « آخوندهای روشنفکر » ، همکار « روشنفکران آخوند نما » خواهندشد

پیچیدهِ ساختن حقیقت

عقلی که از پیچیدگی مسائل ، گیج و پریشانست
مسحورِ حقیقت ساده میشود

آنچه مرا از گیجی و پریشانی برهاند
راه حل همه مسائل نیز هست
ولی آنکه حقیقت ساده را کلیدِ گشردن مسائل زندگی میداند
مسائل را پیچیده تر و مشکلتر میسازد
آنکه حقیقت را ساده میانگارد ، حقیقت را پیچیده میسازد
با ساده تر ساختن حقیقت ، حقیقت را به اوج پیچیدگی رسانده اند
و قدرت سحر آمیزِ حقیقت ساده ، روز بروز میافزاید
حقیقت باید به اندازه توانائی فهم من باشد
حقیقت باید خود را هم اندازه با من بکند
من اندازه حقیقت هستم
حقیقتی را که من نمیفهمم ، دروغ و باطلست

همکاری در نادانی

خوشبین میگوید که من میدانم در این فرصت چه باید بکنم
بدبین میگوید که من نمیدانم دراین فرصت چه باید کرد
خوش بین ، مقتضیات را خوارتر از آن میشمارد که هست
و خودرا تواناتر از آن میشمارد که هست
و با نادانی اش خود را دلیرتر میسازد
بدبین ، مقتضیات را دشوارتر از آن میشمارد که هست
و خودرا ناتوانتر از آن میانگارد که هست
و با این نادانی ، خود را ترسوتر میسازد
اگر خوش بین در دلیری ، گستاخ نشرد

واگر بدبین در ترسش ، محتاط باشد ولی نگریزد
هر دو از برکتِ نادانیشان ، همکار و کامیاب میشوند

شرم و وفا ، ویژگی بزرگواریست

شرم و وفا ، ویژگی بزرگواریست
و آنکه بزرگوار نیست ،
بیشرمی و خیانت را ، راه هموار به پیروزی میداند
بزرگوار ، با وفایش ، نیاز به بستنِ پیمانی ندارد
بزرگوار ، در شرمش ، بیش از هر کیفری عذاب میبرد
وقتی بزرگواری از میان مردم رخت بربست و رفت
بجای انتظار وفا ، باید پیمان بست
و هرگز نباید روی شرمندگی دیگری حساب کرد ،
و درباره کیفری مناسبِ پیمان شکنی ، باید اندیشید
اگر وفا و شرم از کسی که بزرگوار نیست ، میخواهیم
به حماقت خود اعتراف میکنیم
و در سودپرستی ، بیشرمی و وبیوفائی ، فضیلتست
وفا و شرم ، در جائی که فرصت ربودن سود هست ، بیخردیست

نمیتوان منتظر یافتن پاسخ نشست

جستن و یافتن پاسخ برای سئوال حقیقت ، نیاز بزمانی بس دراز دارد
و گاهی سراسر عمر بر سر آن گذاشته میشود ، و بپاسخی نمیتوان رسید
پس اگر کسی از حقیقت نمی پرسد ، شگفت نیست
هیچکس دیگر نمیپرسد این عمل وفکر،چه حقیقتی دارد تا من بکنم یا نکنم؟
همه میپرسند ، این عمل و فکر چه سودی و چه زیانی دارد ؟
همه میپرسند ، این عمل و فکر چه لذتی و چه عذابی دارد ؟
برای یافتن پاسخ آنها ، زود میتوان آنهارا آزمود
احتمال یافتن پاسخ برای سئوال حقیقت ، اگر محال نباشد ، بسیار دشوار است
ولی سود و لذت هم ، هر چه کیفیت کمتر داشته باشند
و هرچه فاصله زمانی کوتاهتر باشد
یافتن پاسخ ، آسانتر است
و هر چه بر کیفیت سود و لذت افزوده شود ، و زمان محاسبه درازتر گردد
به سئوال حقیقت ، نزدیکتر خواهد شد
و احتمال یافتن پاسخ ، محال خواهد بود
و پاسخ محال هم پاسخیست که
ولو برای خرد ، محالست و لی برای امید ، تنها واقعیتست
پاسخ محال ،
در « بهشت » یا « در پایان تاریخ » ، محال نیست ، بلکه واقعیتست

اندیشیدن در باره شیوه های تحمّلِ فقر

جائی که داد را نمیخواهند میان همه مردم بگسترند

و درباره «گستردن داد» ، کم میاندیشند
چون اندیشیدن در باره داد ، به تنهائی بس نیست
داد ، هنگامی داد است که به همه داده شود
و اندیشیدن در باره داد ، چه بسا به اندیشیدن در باره گستردن داد نمیرسد
آنگاه ، بسیار در باره « شیوه تحمل فقر » میاندیشند
یکی از راههای تحمل فقر ، برای مردمی که از داد محرومند ، فخر بفقر بود
وقتی مردم ، فقر را ننگ میدانند ، باید خود را خرفت کرد
تا احساس ننگ را در خود زدود
افتخار به چیزی که مردم آنرا ننگ میشمارند ،
و ما خود نیز آنرا در ته دل ، ننگ میشماریم
و در حساسیت خود ، از آن درد میبریم ، و میخواهیم ازآن درد بگریزیم
با فخر زورکی ، میکوشیم ، درد خود را آرامش ببخشیم
توهین به مردمست.
فقد از دیدمردم ننگ آور است و به این ارزیابی مردم باید احترام گذاشت
فقر به هیچکس فخری نمیدهد ، بلکه برای همه ننگست
فقر ، ننگ همه اجتماعست
وباید از همه زدوده شود
احساس این ننگست که مارا برآن میداردتا در غنی ساختن همه بکوشیم
من با فخر از فقرم ، خودرا از کالبد جامعه ، از درد جامعه ، پاره نمیسازم
من در ننگین بودن فقر با آنها انبازم ، وهمه باهم از فقر ، ننگ داریم
وننگ از فقر ، خاریست که همیشه در ما میخلد
تا به غنای همگانی برسیم و بار ننگ را از دوش همه بر داریم
فخر من به فقر ، احساس ننگ همه را از فقر ، نمیزداید
و شادی من از فخر ، داروی درد همه از ننگ فقر نیست

پیری و بازگشت اندیشه های نوجوانی

هنگامی که زمان نوجوانی گذشت
و ما با افکاری که به ارث برده ایم ، گلاویز شدیم
اندیشیدن ، در این پیکار خود را میآزماید و نیرو میگیرد
روان میشکوفد
و برآن افکار ، یك بیك چیره میشویم
و از افکار تازه نیرومند خود مست غروریم
چندی نمیگذرد که نه تنها تن ، بلکه روان را نیز سستی فرا میگیرد
و بر آنچه روزگاری چیره شده بودیم ، و بگمان خود دور انداخته بودیم
و از بازیهای کودکی میشمردیم
آرام آرام ، علیرغم شرمزدگیمان ، باز میگردند
و در پایان ، از شرم بیرون میآئیم
و آنهارا در آغوش میگیریم
ز نیرو بود مرد را راستی
زسستی ، کژی آید و کاستی
و نوجوانی و پیری ، دورهای گوناگون سستی روانی ماهستند
زمانی که سستی تن و روان آغاز شد ، افکار نیرومند ما در خطر میافتند

چرا زمان ، اهورامزدا و اهریمن را آفرید ؟

هزاره ها گذشت و زمان ، تهی بود
هیچ چیزی روی نمیداد و هیچ چیزی پیدایش نمی یافت
چون زمان ، خود را نمی فهمید
خود را فهمیدن ، آغاز آفریدن همه تاریخست
و در تاریخ ، زمان خودرا روز بروز بیشتر میفهمد
زمان برای فهمیدن خود بود که اهورامزدا و اهریمن را آفرید
انسان ، یك فکر را ، با فکر ضدش میفهمند
و همیشه از یك فکر به ضدش میرود ، و آواره در افکار است
ولی خدا ، « خود » را با آفریدن دوضد ، میفهمد
همیشه افکار متضاد را یکجا میآفریند
چون خود ، در میان دوضد ، باید تاب بخورد
واز یکسو بسوی دیگر افکنده شود
خود گوئیست که از سوئی بسوئی پرتاب میشود
تا همیشه به خود آید ، تا هیچگاه نخسبد
افکار متضاد ، برای جنباندن خود هستند
خدا در گهواره اضداد ، همیشه چشمانش باز میماند
فهمیدن خود ، جنبش دادن به خود ، در میان اضداد است
خود در انسان ، یك فکر را با فکر متضادش میفهمد
خود ، رخت از یك ضد بر می بندد ، تا در ضد دیگر ، مقیم شود
درست در رسیدن به ضد فکر ، در یك آن ، احساس فکر را میکند
واندکی که در آن ضد فکر ماند ، تجربه زنده ای که از فکر داشت ، گم میکند
باز نیاز به به برخورد باضد دیگری دارد ، تا تکانی بخورد .

انسان در هر فکری که ماند ، احساس آن فکر را از دست میدهد
انسان همیشه یا درفکر ، یا درضد فکر ، هست ،
ودر فکر یا ضدفکر که ما ند ، فکر یا ضد فکر را فراموش و گم میسازد
واز یك فکر به ضدش میرود تا باز در آن فکر یا ضد فکر، بیدار شود
چون با ماندن در فکر ، پس از یك لحظه بیداری نخستین ، بخواب فرومیرود
و دررسیدن به ضد فکر، یك لحظه بیداراست و باز بخواب فرومیرود
اما زمان ، حق ندارد بخوابد
زمان ، باید همیشه بیدار بماند
در پرتاب شدن از ضد به ضد ، همیشه بیدار میماند
هنوز به فکری و حالتی و احساسی و خیالی نرسیده
که به فکر و حالت و احساس و خیال متضادش پرتاب میشود

خارش عقلی

رد کردن ، خارش ِ عقل ِ سالمست
خارش عقل ، در ردکردن فکر ِانسان ِ دیگر نمیخوابد
خارش عقل ، در ردکردن فکرخدا میخوابد
رد کردن فکر انسانی دیگر ، هیچ للت و فخری ندارد
در رد کردن فکر خداست که عقل ، احساس قدرت خودرا میکند
با ردکردن فکر خداست ، که بزرگی انسان را درخود می یابد
عقل تا فکری به مقام خدائی نرسیده ، ازآن بی اعتنا ، میگذرد
چون هنوز ارزش رد کردن ندارد
آنچه با ارزشست ، ارزش رد کردن دارد
وخدا ، به این افتخار میکند که از عقل انسانی ، رد شده است

آنگونه که در بازی ، جد بودم

روزگاری دراز من
فلسفه و دین و عشق را تا بن وجودم به جد گرفته بودم
روزگاری دراز ، در فلسفه و دین و عشق ، جد بودم
ولی هیچگاه به آن اندازه جد نبوده ام
که در روزگار کودکی ام ، در بازی کردن ، جد بوده ام
آیا باید با دین و فلسفه و عشق نیز بازی کنم
تا به ژرف جد در وجودم با ژرف وجودم در جد برسم ؟
آیا فلسفه و دین و عشق
ملال آور و پژمرده و خشک شده اند
برای آنکه کسی دیگر با آنها بازی نمیکند ؟
و این آرزو در دل من بجای مانده است
که باز ، چیزی را بیابم که باندازه بازیهایم در کودکی درآن جد باشم
وازآن میهراسم که با فلسفه و دین و عشق ، بازی کنم
واگر عشق ، بسرنوشت دین و ایمان گرفتار نشده است
برای آنست که هنوز ردپائی از بازی در آن مانده است

نیاز به خدا یا به اندیشه

من هنگامی میاندیشم
نیاز به خدا ندارم
و هنگامی نیاز به خدا دارم
که نمیاندیشم

خود دوستیِ معصومانه

آنگاه که مانند یك کودك معصوم ، خود را دوست ندارم
از خود دوستی بیزارم
و اکنون که از کودکی ام بسیار جدا شده ام
میخواهم از نو ، خود را معصومانه دوست بدارم
و همیشه میاندیشم چگونه میتوان کودك شد ، کودك بود
وهنر خود دوستی معصومانه را نمیتوانم بیاموزم

بازی با خطر بزرگ

میخواهی که بدانی چقدر بزرگی
ببین با چه خطری بازی میکنی
بزرگی خطری که با آن بازی میکنی
نشانِ بزرگی تست

هنوز جد نگرفته ، خنده آورشده

با سنگین تر شدن وجودم ، در هر پدیده ای ژرفتر میشوم
ژرفی اندیشه ، با سنگین شدن وجودم کار دارد
با ژرفتر شدن ، اندیشه های پیشینم به سطح وجودم میآیند و روشن میشوند
و روشنائی اندیشه ها ، همیشه باسطح وجودم کار دارند
و اندیشه های روشنم ، همه سطحی هستند
و آنچه سطحیست ، واقعیت است
وواقعیت را ، جد باید گرفت
من در همه اندیشه های روشنم ، جد هستم
با ژرفتر شدن ، با سنگین ترشدن من
واقعیت و اندیشه های روشن ، سنگینی خود را از دست میدهند
سبك میشوند ، خنده آور میشوند

ژرف اندیشان ، همه خنده رو هستند
ژرف تیره و سنگین آنها ، نیاز به سبکی و روشنی و خنده روئی دارد
انسان هنگامی میاندیشد
که اندیشه های روشن و سطحی و سبك و خنده آور
از ژرف تاریك وجود ، بالا آیند ، وگستره آگاهی اورا فرابگیرند
و منکر وراء خود ، منکرتاریکیها و ژرفها بشوند
و در واقعیت دانستن خود ، در جد شمردن خود
اصل خود را انکار کنند
خنده آور بودن آنها با جد گرفتنشان به هم گره زده شده است

آنها روشنند ، چون سبك و سطحی هستند
آنها جد میگیرند ، تا بخنده گرفته نشوند
آنها روشنی خود را بزرگ میدارند ،
تا سبك .ودن و سطحی بودن خود را بپوشانند

آخوندها :
متخصصان ، در آنچه تخصص نمی پذیرد

در هر دامنه ای ، انسان با یافتن تخصص ، برخود میافزاید
و خود را میگسترد ، چون بر آن دامنه ، چیره میشود
ولی با تخصص یافتن در دین ، هم از دین ، و هم از خود میکاهد
چون بر خدا و حقیقت ، نمیتوان چیره شد ، وهر گز نباید چیره شد
آیا کسی هست که همآورد حقیقت و خدا بشود ؟
تخصص دردین ، نیاز به گلاویزی با حقیقت و خدا و چیره شدن بر آنها دارد
و آنکه ادعای تخصص در دین و خدا و حقیقت میکند ،
بیدین و بیخدا و بی حقیقت مطلقست
دین ، تجربه ایست آنی و ناگهانی و « همیشه تازه »
که مانند آذرخشی به ژرف تاریك انسان فرو میزند
و رستاخیزی در سراپای انسان بر پا میکند
جایگاه دین ، قلب بوده است ، چون جایگاه انقلابات و تحولات برق آسابوده
تخصص ، با تکرار تجربه دینی ، با عادت کردن با تجربه دینی کار دارد
آنچه آنی و ناگهانی و « همیشه تازه » است ، بر ضد تکرار و عادتست

تکرار تجربه دینی و خوگرفتن با تجربه دینی ، زدودن اصالت ، از تجربه دینیست
و انسان را از دین و خدا و حقیقت ، دور و بیگانه میسازد
متخصصان دینی ، بیگانه تر از همه ، با دین و خدا و حقیقتند
گوهردین ، بر ضد تخصص است
برای انکار خدا و حقیقت و دین ، باید متخصص در دین شد
منکران واقعی دین و خدا و حقیقت ،
همیشه متخصصان در دین و خدا و حقیقت بوده اند و خواهند بود
آنانکه بیش از همه ، از خدا و حقیقت و دین ، نعره میکشند
منکران اصلی دین و خدا و حقیقت هستند
دین ، تخصصی نمیشود و هیچگاه تخصصی نخواهد شد
دین ، متضاد با تخصص است
خدا و حقیقت و دین ، از آنِ همه ، و نزدیک به همه اند
عرفای ما سده هاست که به ما نشان داده اند
که خدا و حقیقت و دین ، به فاسقان و دورافتادگان و اوباشان و مطرودان
نزدیکتر ند. تا به زهاد و فقها و علمای دین و متخصصان در دین و حقیقت
این تخصص در دین است که بفکرِ بستنِ دست خدا و حقیقت ،
و به انحصار خود آوردن حقیقت و خدا و دینست
دستهای خدا و حقیقت و دین را ، این متخصصانند که می بندند
کسیکه تخصص در خدا و حقیقت شناسی دارد ، بر ضد خدا و حقیقت هست
چون خدا و حقیقت و دین ، در تصرف هیچکس در نمی آید
خدا و حقیقت ، از این متخصصان در خداشناسی و دین شناسی بیزارند
دین ، همیشه در تضاد با تخصص بوده است
حقیقت و خدا ، از تخصص و متخصص میگریزد
حقیقت و خدا همیشه در کنار مردم ، در کنار عوام و جهال
و در کنارِ « مستضعفان جهان » ،
در کنار آنانی که متخصصان در حقیقت و خدا ،

با دین ساختگیشان ، ضعیف و فقیر و حقیر ساخته اند ،
درکنار اوباشان و مطرودان و تبعیدیان و فاسقان و گناهکاران ،
بر ضد متخصصان در حقیقت وخدا که در تخصص یافتن ،
خود را با قدرت و حکومت خدا عینیت میدهند ، پیکار میکنند .
کسیکه در خدا و حقیقت و دین تخصص یافت ،
خدا و حقیقت و دین ، آلت او میشود .
حکومت بنا م خدا و دین و حقیقت کردن ،
حکومت بر خدا و دین و حقیقت کردنست .
حکومت بنام خدا ، حکومت برخداست
حکومت بنام حقیقت ، حکومت بر حقیقت است
حکومت بنام دین ، حکومت بر دین است
حکومت بنام آرمان ، حکومت بر آرمان است
حکومت گیتائی ،
راه حکومت کردن بر خدا و حقیقت و دین را بر متخصصان می بندد .
نیروی حقیقت و خدا ، درکششان هست نه در زورشان .
خدا و حقیقت ، نیاز به قدرت ندارند

فکری از فکری از فکری.....

هر یکی در باره فکر دیگری میاندیشید
و هرکسی از فکری ، به فکر دیگری میرسید
و در پایان ، فکر هرکسی ، فکری از فکری ازفکری از فکری بود

وفکر هیچکس ، فکری از تجربه اش نبود
و هیچکس خودِ آن چیز را نیازموده بود ، تا بفکرش برسد
و با این آوارگی همیشگی از فکر به فکری دیگر ،
سدها فرسنگ از چیزها و رویدادها دور شده بودند
واگر کسی آن گستاخی را داشت که فکری یکدست از تجربه اش بگوید
آن فکر برای همه ، خام و زشت و لال بود
و دست و چشم ، از بسودن پدیده ها و رویدادها ، نجس میشدند
پس با دستکش فکر یا عقیده ای ، چیزهارا میگرفت
یا با عینك فکریا عقیده ای چیزها را میدید
و برای همخوابگی با معشوقه اش ، سراپا خود را میپوشانید
و به آنچه عشق میورزید ، نجس بود
و فکر و عقیده اش بودند که اورا از نجاست دور میداشتند
و فکرو عقیده را دوست داشت ، چون زداینده نجاستها بودند
واگر کسی میگفت که فکر و عقیده ، اصل همه نجاستها هستند
اورا به چلیپا میزد

صرفه جوئی در اندیشیدن

ما بیش از هر چیزی ، در اندیشیدن ، صرفه جوئی میکنیم
و اندیشه های خود را برای روزِ مبادا ، پس انداز میکنیم
تا هنگامی بحران یا انقلاب یا خطری پیش آمد ، بیشتر وبهتر بیندیشیم
و لی در صرفه جوئی در فکر ، در عملهای عادی ، بیش از حد اشتباه میکنیم
و اشتباهات ما ، بیخبر از خودمان ، کم کم کوهی بلند میگردند

و با انقلاب ، میکوشیم تا کوه اشتباهات خودرا جابجا کنیم
و با پس اندازهای فکری خود ، به سراغ رفع اشتباهات میرویم
ولی اشتباهات ما در درازای زمان با هم جمع نمیشوند بلکه درهم ضرب میشوند
و صرفه جوئی در اندیشیدن ،
هر چند افکار را انبوه میکند
ولی از نیروی ِ اندیشیدن میکاهد
و رفع اشتباهات سده ای و هزاره ای ،
نیاز به نیروی اندیشیدن فوق العاده دارد
نه به انبوه افکاری که پس انداز شده اند

بیمار از درد بیفکری

آنکه دم از حقیقتِ مطلق میزند
همه مسائل را با آن حقیقت ، حل کرده است
و هیچ مسئله ای دیگر نیست که در باره آن بیندیشد
و آنکه هیچ مسئله ندارد ، نمیتواند بیندیشد
و از درد بیفکری ، بیمار میشود
اندیشنده ای که که میخواهد بیندیشد و لی نمیتواند ،
حقیقت مطلقش ، او را ناتوانِ مطلق کرده است
و آنکه دم از حقیقتِ نسبی میزند ،
همه مسائل را به جز یك مسئله ، حل کرده است
و آنکه فقط یك مسئله دارد تا به آن بپردازد ،

به آن مسئله دست نمیزند ، و آنرا حل ناکرده میگذارد
تا مسئله ، باقی بماند
تا وقتی نیاندیشیدن ، اورا به خطر دیوانه شدن انداخت
با اندیشیدن در آن مسئله ، خودرا از دیوانه شدن نجات دهد

پس از جلوهِ رَحم

یکی پرسید ، آن خدا که در آغاز با رحم جلوه گری میکند
سپس چه میکند ؟
دیگری گفت ، تا ابد ، وحشت میآفریند
تا رحمش ، جلوهِ بهتر پیداکند

شکارِ معرفت

انسان در، آغاز شکارچی بود
و هنگامی که به معرفت نیز پرداخت ، شکارچی ماند
و یکی معرفت را ، شکار انکارِ کمیاب و دشوار و خطرناك میداند
ودیگری ، معرفت را شکارخرگوش و کبك وگرازمیداند که درهرگذری می یابد
و هریکی به معرفت دیگری نیشخند میزند

برکه ای در کوه

در شهری که در کنار البرز بود ،
این افسانه دهان به دهان میگشت
در برکه ای که در فراز کوهست ، جمشید ، گوهری را گم کرده است
ولی همه شهروندان ، به آن افسانه میخندیدند
و افسانه ای شده بود که کودکان را هم افسون نمیکرد
ولی گهگاه ، گذر ماهیگیری به آن شهر میافتاد
و گهگاه ماهیگیری ، به هوس آن میافتاد که آن افسانه پوچ را بیازماید
ومردم شهر، اورا ازرفتن به این هفتخوان برای گوهرافسانه ای باز میداشتند
وگاه ماهیگیری ، گوش به حرف مردم نمی سپرد
و پنهان ازهمه ، خطر میکرد و کوه را می پیمود
ما هیگیر ی ، بکوه رفت و برکه را یافت و دام انداخت و یك ماهی گرفت
و شکم آنرا برید و ناگهان همان گوهر ی را که هیچکس باور نداشت ، یافت
و برای پیروزیش ، همان ماهی را کباب کرد و خورد و بازگشت
و نهان از دید مردم آن شهر ، به میهنش بازگشت
و باکسی ازشکار ماهی درآن برکه ، سخنی نگفت
سده ها گذشت و ماهیگیر دیگری نیز از آن مرزو بوم گذشت
و پس از شنیدن افسانه و نیشخند مردم بوجود آن گوهر
پنهان از دید مردم ، بکوه رفت
وازهمان برکه ، ماهی دیگر گرفت
و به تصادف ، گوهر ی را یافت و پیروز بازگشت
و سده های دیگر گذشت و ماهیگیر دیگری

آن افسانه را از مردم شهر شنید و بامردم به آن افسانه کودکانه خندید
ولی آن افسانه ، که زمانهای دراز هیچکس را دیگر افسون نمیکرد
اورا مانند آذرخشی که بر خیالش زد ، افسون کرد
و پس از کوه پیمائی ، برکه را یافت
و ازآن برکه ماهیئی گرفت
ودر شکمش به تصادف گوهری را یافت که در همه دریاها جسته بودو بازگشت
و هریك از این ماهیگیران بیخبر از ماجرای دیگری ، در شهر خود
بدان می بالید ، که او تنها گوهر گمشده جمشید را یافته است
وفکر میکرد که در آن برکه ، فقط یك گوهر گمشده بوده است
ومردم شهری که بر دامنه البرز بود ند
می پنداشتند که داستان گمشده گوهر جم ، افسانه ای بیش نبوده است
و زمین شناسان و کوه شناسان و تاریخ شناسان آن شهر
با آوردن دلایل قاطع علمی و منطقی و دینی ،
وجود چنان گوهری را محال میدانستند
و هیچکس از مردم آن شهر به آن برکه نمیرفت تا ماهی بگیرد
و آن چند ماهیگیر نیز نمیدانستند که
هر ماهی ، در آن برکه ،
از قطره های جام شرابی که روزی جمشیدمست از شادی در آن برکه ریخته بود
به گوهری آبستن شده است
و آن چند ماهیگیر هریك میانگاشت که فقط گوهر او ، تنها گوهر حقیقتیست
و گوهر دوماهیگیر دیگر ، قلب است ، یا ماهیگیر دیگر دروغ میگوید
چون در آن افسانه فقط از یك گوهر که جمشید گم کرده ، سخن میرفت
و نمیتوانست ، فقط نصف افسانه ، حقیقت داشته باشد
وهرماهیگیری که دل به آن خطر میداد ، فقط یك ماهی میگرفت
و بخیال آنکه تنها گوهر را یافته است ،
از شکار ماهی دیگر ، چشم میپوشید

شعر ، پاد زهرِ دین

بودا میگفت که دین ، همانند ماریست که گاه زهرش میتواند سودمند باشد
وباید چون مارگیران ، هنرِ در چنگ گرفتنِ سرماررا فراگرفت
تا با دین بتوان زیست
دین ، زهری دارد که گاه سودمند و همیشه زیانبار است
و گاه میتوان با آن جان را افزود و همیشه با آن میتوان جان را کاست
هم میتوان کشت و هم زنده ساخت
کاربرد این زهر ، هنر است
وبسیاری از دینداران ، از نیروی چاره گر این زهر شنیده اند
و از خطرناکی این زهر بیخبرند
ومی پندارند که آنچه از درد میرهاند ، همیشه سودمند است
و نیش مارِ دین ، بسیاری از دیندارن را دارونکرده ، میکشد
وقتی دیندار ، از مارگیران نیست
باید همیشه پادزهر ، آماده برای زهر دین که زیانبار است داشته باشد
زهر ، فقط در برخی اوقات ، داروی درد است
و با این زهر است که روان غالبِ دینداران ، بگورسپرده شده
و شعر ، از جمله پادزهرهای دینست
و نامه های آسمانی از آنرو شعر با همانند شعر بودند
تا زهر کشنده ،در آمیختگی با پادزهر ، زهرِ درد کاه باشد
و ایرانیان دیوان حافظ را در کنار قرآن میخواندند
تا با پاد زهر حافظ ، از زهر قرآن ، داروی دردکاه بیافرینند
بودا ، انسانی که دینی بیخدا آفرید ، بیش از همه دین را میشناخت

و چه بسا ادیانی که در روزگار ما پیدا شدند
و خود را ضد دین خواندند
چون ضد خدا بودند ،
و با زهر کشنده خود ، نتوانستند پاد زهر دین باشند

لافگوئی ، برای نفی لافگوئی

خنده یا خموشی ،
بهترین پاسخ به لافگوئی است
خموشی ، لاف را با نگاه ، رد میکند
لبخند ، مشت محکم بر دهان لافگو میزند
فلاسفه ای که میگفتند ، جهان را تأویل میکنند ، لاف میزدند
و بسیاری در پاسخ این لاف ، خاموشی برگزیدند
فلاسفه ای دیگر که به این لاف خرسند نبودند ، فریاد بر آوردند که
ما به تأویل بس نمیکنیم، واز این پس با فلسفه خودجهان را تغییر خواهیم داد
و یك گام در لاف زدن ، فراتر رفتند
و این پاسخ لافی، با لاف بزرگتر بود
و بسیاری برای این لاف بزرگ ، دست زدند و هورا کشیدند
و کسی به این لاف بزرگ ، نخندید
ودرزیر چرخِ لب تیز تغییر شان ، بسیاری از مردم گریستند
تاء ویل جهان ، کاری بزرگتر از آن بود که فیلسوفی بتواند آنرا بپایان برساند
جهان ، موقعی تأویل میشود که بی نهایت تأویل از آن فراهم آید

تأویل کردن ، نیاز به زنجیره بی نهایتی از تأویلها دارد
و فلسفه ، ازآن رو به تأویل جهان پرداخت
چون کشف حقیقتِ جهان را ، کاری فراتراز نیروی انسان میدانست
ویا تأویل کردن جهان ، اعتراف به فروتنی فلسفه
در برابر دعوی حقیقت داران ، میکرد
تا پاسخ ، به لاف بزرگ که داشتن حقیقت باشد ، بدهد
و فلسفه میدانست که جهان ، نیاز به هزاران تأویل دارد
وهرتأویلی ، بیان نارسا بودن همه تأویلهاست
و کسی حق دارد جهان را تغییر بدهد ، که کشف حقیقت را کرده باشد
چون مجموعه همه تأویلات نیز ، حقیقت نیست
بلکه تفریق همه تأویلات ازهمدیگر است
هر تأویلی ، آنچیزی را روشن میسازد که تأویل دیگر ، تاریك ساخته است
و ازجمع کل تأویلات ، هیچ در دست باقی نمی ماند

عقلِ خندان

مقتدر میتواند به همه بخندد ، جز به خودش
مقتدر ، تنها به خود ش هست که نمیتواند بخندد
و این احساس عجز اوست که برایش عذاب آور است
ونمیتواند تاب آنرا بیاورد که دیگران به او بخندند
حتی لبخند زدن به خود را نوعی خنده ، میشمارد
واز آن بخشم میافتد

ولی رندان ، بذله را بجای انتقاد و تمسخر و طعنه آفریدند
با بذله ، نقص را در مقتدران ، بشیوه ای خنده آور ساختند
که نه تنها آنان خنده به خودرا میشکیبند ،
بلکه خودشان را هم به خودشان بخنده میاندازد
رندان ، بذله به شاه ، بذله به شیخ دین و پیرصوفی ،و بذله به خدا گفتند
انتقاد ، لبه ای بس تیز دارد
ولی در بذله ، انتقاد ، ناگهان لبه ای نرم پیدامیکند
انتقاد، زخم میزند ، و بذله ، قلقلك میدهد
و حافظ ، بذله گو بود ، نه انتقادچی ،
وما در انتقادکردن ، از زخمین کردن لذت میبریم
و بذله گو ، حتی خدارا میتوانست گستاخانه قلقلك بدهد
و ماگر انتقاد نکنیم ، و مفتضح نسازیم ، نیشخند و زهر خند میزنیم
تا با خنده خود ، کژدم گون ، نیش بزنیم و زهر آگین کنیم

حقیقت هم ، خودرا افسانه ساخته است

یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ طبقات با همست
یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ ملتها و اقوام باهمست
یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ ادیان و عقاید باهمست
یکی میگفت ، تاریخ ، جنگ قدرت پرستان باهمست
و حافظ میگوید که تاریخ ، جنگ افسانه ها باهمست
همه این جنگها معذورند ،چون جنگجویان بنام حقیقت ،درپی افسانه رفته اند

وافسانه ، وارونهِ حقیقت ، یکی نیست
و برای آشتی با « بی تاریخ شدن » ، باید حقیقت را یافت
تا افسانه ، برترین افسونگر است ، حقیقت نمیتواند با آن رقابت کند
ما آنچیزی را می بینیم، که میکشد
و چیزهائی که مارا نمی کشند یا کمتر میکشند ، نمی بینیم
و افسانه ، مارا بیش از حقیقت ، میکشد
اگر انسان ، حقیقت را نمی بیند ، معذور است
چون حقیقت ، هنوز نمیتواند به اندازه افسانه ، افسونش کند
و هزاره هاست که حقیقت، شاگرد استادِ افسانه بوده است
تا خود را شبیه افسانه سازد
تا خود نیز، افسانه بشود
و برخی میپرسند که آیا حقیقت از همان روز نخست ، افسانه نبوده است ؟
واز روزی که حقیقت ، شبیه افسانه شد ، امید آشتی ، ازمیان رخت بربست
چون جستجوی حقیقت ، جستجوئی در میان افسانه ها شد
حقیقت ، یکی از افسانه هاست
و هر افسانه ای ، میانگارد که حقیقت را در خود ، نهفته دارد
هر افسانه ای میکوشد تا بر سایر افسانه ها چیره شود
تا نشان بدهد که خود همان حقیقت است
افسانه ها که هنرشان در کشیدن بود
و افسانه ای بهتر بود که انسان را بهتر میکشید
با این دعوی که حقیقت را دارند ، هنر خود را عوض کرده اند
و افسانه ای را حقیقت میدانند ، که دیگران را فروکوبد
افسانه ای ، حقیقتست که زورش بر سایر افسانه ها بچربد
حقیقت ، حتی افسانه های مارا تباه کرده است
بیائید این « افسانه های به حقیقت آلوده » را دور بریزیم
و افسانه هائی بگوئیم که ادعای حقیقت بودن ندارند

و افسانه ای را که از آلودگی حقیقت پاك شده ، دوست بداریم

یك آن سکوت

اهریمن ، معرفت را بدان شرط به ضحاك داد
که هر فرمانی که بدهد ، ضحاك ازاو فرمان ببرد
و پدرضحاك ، برضد آزردن هر جانی بود
و براین شالوده ، گیاه و شیر میخورد
مهر به زندگی ، برضد آزردن زندگیست
اهریمن از ضحاك که خود نیز روزگاری برضد آزردن زندگی بود
خواست در برابر معرفتی که ازاو آموخته ، پدرش را بکشد
ولی باوجود پیمان میان او و اهریمن ، تن به این کشتن نداد
و میانگاشت ، که در آزردن و کشتن پدرش ، بی بزه است
و اهریمن ، پدرش را که نماد جاندوستی و داد و آزادی بود ، با سکوت او کشت
و لی همین سکوت ، او را برترین بزهکار جهان ساخت
آزادی یك نفر را لگد مال میکنند و ما برای حفظ نفع خود سکوت میکنیم
پا بروی حق کسی میگذارند و ما برای حفظ قدرت خود سکوت میکنیم
داوری ناسزا در باره عملی میکنند و ما برای حفظ شهرت خود سکوت میکنیم
و با این سکوت ، نخستین گام را با کسی بر میداریم
که روزگاری ، آزادی و حق و داد را دوست میداشت
و در اثر همین یك سکوت ، ضحاك شد .

ازچند چشمان و تك چشمان

در ماههای گذشته

از منوچهر جمالی

کتابهای زیرین منتشر شدند

۱ ـ مفهوم وراء کفر ودین در غزلیات شیخ عطار
و پیوند آن با حکومت وراء کفر و دین

۲ ـ زندگی ، بازیست
(بازی ، اندیشه بنیادی دموکراسی)

۳ ـ پهلوان ـ عارف ـ رند
فردوسی ـ عطار ـ حافظ

٤ ـ از چند چشمان و تك چشمان

۵ ـ جمشید نامه
رستاخیز فرهنگ ایران
با رستاخیز اسطوره جمشید ممکن میگردد
(در ماه فوریه ۱۹۹٤)